دانلود
رمان



روسپی

فرزانه فحص

خلاصه داســـتان

دختری با رویا بافی های بلند و بی پروا،معرفی آن با پسرک که زندگی او را به چالش می کشد. و اینجا برای رهایی از زندگی منت بارش تن میدهد به هوس های بیجا! و بلاخره از مادر شدنش در سن ۱۶ سالگی تا روسپی شدنش!
رومان گرفته شده از یک زندگی آرام و بی درد سر تا بلند پروازی ها،درگیری های دخترک زیبا و اما فریبنده!

#فرزانه_فحص

#روسپی
#قسمت_اول
#نویسنده_فرزانه_فحص

هوای گرم او را وا میداشت تا با چادر گلگلی اش عرق های که از پیشانی اش راه باز میکرد و تا رخسار هایش میرسید را پاک کند.
با ناله و شکایت به خواهر بزرگش گفت:من دیگر اینجا نمی آیم این کار ها به من ساخته نشده آخر دختر های همسایه را بیبین با آن لباس های زیبا و با آن ارایش ها کجا ها در حال خوش گذرانی هستن مرا بیبین در سر زمین ها کار میکنم.
سعدیه همیشه از بلند پروازی های خواهرش میترسید،از اینکه روزی کارش بجایی برسد که همه چیز را از او بگیرد.
قبل از سعدیه سه برادرش عروسی کرده بود سه خانم برادر که هر کدام به سطح خود با این دو خواهر در تاخت و تاز میپرداختن.
و سعدیه یگانه محافظ ثنا بود که با وجود سعدیه هیچ کدام از خانم برادر ها با او کار نمیگرفت.
ثنا شانزده سال داشت آنقدر پرخاش و هوس در وجودش بود که او را با سعدیه خیلی متفاوت میکرد گرچه سعدیه چشمان سیاه بزرگ،قد بلند،و مهربانی خاصی داشت که او را خیلی زیباتر میکرد.
خواستگار هایی از منطقه بالا همسایه ها و فامیل های شان داشت ولی او همه را بخاطر ثنا رد کرده بود گفته بود تا ثنا را صاحب خانه و زندگی نکند خودش هرگز از این خانه نمیرود مادر در سر زایمان ثنا فوت کرده بود،فوت مادر شان پدر را هم پیرتر کرده بود که همه مسولیت را به دوش سه برادر و سعدیه مانده بود.
پدر هم با وجود سعدیه از ثنا دل جمع بود میدانست که او مثل مادرش است و میتواند ثنا را به بهترین شکل اداره کند.
مرگ مادر در سر زایمان ثنا باعث شده بود همه او را به چشم یک بدقدمی و بد شانسی بیبنند.

تنها کسی که این نظر را در مورد ثنا شانزده سال نداشت سعدیه بود.
سعدیه و ثنا خیلی متفاوت بودن دو هم خونی بودن که بیگانه.
سعدیه زحمتکش بود او حتی خیلی اوقات روی زمین ها با برادر هایش کار میکرد،آن زمین های مردم را میگرفتن بذر میکردن محصولات را جمع میکردن و بعد به صاحب های شان میدادن.
این یگانه راه درامد یک فامیل بیست نفری آن ها بود.
هوا کم،کم تاریک می شد سعدیه ثنا را که در گوشه یی نشسته بود و به متر ها به پسری خیره شده بود صدا زد.
_ثنا جان میرویم.
ثنا لباس های که با خاک بازی کرده بود را پاک کرد،چادر گل گلی اش را قسمی بست تا موهای خرمایی اش از میان آن بیرون شود.
وقتی با سعدیه راه میرفت از کناری پسر همسایه شان که چند کوچه پایانتر از آن ها زندگی میکرد گذشتند.
با ناز خاصی که مختص خودش بود و با آن موهای که در باد های شام گاهی میرقصید ،لبخندی تقدیمی پسر کرد لبخندی که از چشم سعدیه خسته پنهان ماند.
چشمان عسلی زیبایش دیدنی بود که هر پسر را به آسانی میتوانست رام کند یک هوس عجیبی در این دختر موج میزد که او را به هر طرف میکشاند.
پسر وقتی این ناز ها را دید چشمش بازتر شد ولی از سعدیه میترسید،سعدیه خیلی با وقار تر از ثنا بود که کسی جرات نمیکرد در موجودیت او حتی به ثنا اندک عکس العمل نشان دهد.
ثنا از این که لبخندش بی پاسخ مانده بود خجالت کشید.
میدانست این همه فقط بخاطر وجود سعدیه است.
سر غذا شب بودن پدر غذا را تمام کرده بود و در گوشه یی با پیاله یی چایش بازی میکرد.
خانم برادر ها با طفل های شان در اختلاف بودن که باید غذا بخورند.
و ثنا که در فکر محمد پسرک همسایه بود،به طرف سعدیه که با خستگی نان میخورد نگاه کرد سعدیه فقط خواب میخواست و فقط متنظر تمام شدن غذا بود.

ثنا فقط به این فکر میکرد چطور فردا جوابی از پسرک بگیرد چطور سعدیه را دور کند تا بتواند چند لحظه یی هم کلام پسرک شود.
تصمیم گرفت فردا هم با سعدیه برود او عموما در خانه میبود و با خانم برادر ها در کار کمک میکرد،بعضا سعدیه او را با خود میبرد تا کمی کار یاد بگیرد ولی او همین که میرفت به شکایت می پرداخت.
سعدیه دراز کشیده بود و چشمانش در حالت نیمه خواب بود.
ثنا با همان حالت معصوم که دل سعدیه را اب میکرد گفت:فردا هم میتوانم با تو بروم؟
سعدیه که تعجب کرده بود که او چطور تصمیم گرفته با او برود این اولین بار بود ثنا میخواست با سعدیه برود.
سعدیه با حالت مشکوک پرسید:واقعا میخواهی با من بروی؟
ثنا سرش را به علامت مثبت تکان داد.
سعدیه:خوب چرا؟
ثنا باز هم خود را معصوم تر کرد گفت:ذکیه با من همیشه جنگ میکند تو نباشی خیلی با من بد حرف میزند حداقل با تو باشم راحتر هستم.
ذکیه خانم برادر دوم بود زنی لجوج که هیچ وقت با ثنا خوب نبوده گاهی فقط در موجودیت شوهرش با ثنا رفتار درست داشت،گرچه برادر ها هرگز مانند برادر به این دو دختر نبودن نه محبت مادر را داشتن نه محبت پدر را برادر ها هم که هر کی با فامیل خود مصروف بودن وقتی هم خانه بودن فقط به سر و صدا میپرداختن و گاهی به پدر میگفتن باید هردو را شوهر داد تا کدام کار نا خلف نکردن.
سعدیه میدانست ذکیه رفتار درست با ثنا ندارد این را هم قبول کرد.
ثنا پیشا پیش لباس های که فردا باید بپوشد را کنار گذاشت،لباس بنفش که با گل های سفید تزئین شده بود.
با چادر که خیلی دوستش داشت با شوق به آن ها نگاه میکرد میخواست زودتر صبح شود و او بتواند پسرک را به چند کلام بگیرد تا بتواند او را در مشت بگیرد.
ولی نمیدانست که او خودش آماده است تا در مشت محمد فرو رود.
صبح با شوق لباس پوشید وقتی سعدیه بیدار شد میخواست ثنا را هم بیدار کند ولی ثنا را آماده و خوشحال دید.

_ثنا چی گپ است نه که عروسی میروی و من نمیدانم.
ثنا با ناز و عشوه گفت:سعدیه حالا باید یک گپ شود تا من لباس بپوشم خوب میخواهم مرتب بروم.
سعدیه یک ابرو بالا انداخت گفت:سر زمین ها میخواهی مرتب بروی؟
ثنا با یک اه و افففف که کشید از اتاق بیرون شد.
برادر بزرگ شان سمع با حالت آماده باش منتظر سعدیه بود که ثنا را هم دید ابرو هایش را چین داد گفت:ثنا جان کجا بخیر؟
سعدیه پیشی کرد گفت:ثنا هم میاید خوب است تا کار ها را یاد بگیرد.
سمع که حوصله نداشت بحث کند گفت:سردار و علی تا نماز بخوانند ما میرویم آن ها بعدا میایند.
ثنا هر دقیقه به موهایش دست میزد پدر محمد در پهلوی زمین های شان زمین داشت محمد هم بعد از مکتب میامد و ظهر تا شام را آنجا میبود.
و ثنا آن را میخواست در دام بندازد وقتی که سر زمین ها رسیدن ثنا در گوشه یی ایستاد سمع وقتی ثنا را انطور دید گفت:رییس خانم کار ما را درست انجام میدهیم؟ راضی هستی؟
وقنی ثنا با این لفظ برادرش مواجه شد با عجله به طرف سعدیه رفت نمیخواست لباس هایش تا پیش از امدن محمد کثیف شود.
آن نیمه روز خیلی برای ثنا سخت گذشت با خستگی در کناری نشسته بود که متوجه آمدن محمد شد با عجله از جا برخاست و موهایش را مرتب کرد و کم کم به طرف زمین های محمد شان رفت.
محمد مصروف چیدن پخته ها بود که متوجه ثنا شد.
وقتی ثنا را با آن لباس بنفش گل گلی دید لبخندی زد گفت:سلام
ثنا با ترس به عقب نگاه کرد تا مبدا برادر هایش او را زیر نظر داشته باشند.
به طرف محمد دید گفت: سلام
محمد از آن پسر های بود که به چیزی فکر نمیکرد در جامعه سنتی افغانستان و در آن قریه که نگاه کردن به یک دختر گناه بود او می توانست هر کاری کند ولی ثنا این را نمیدانست.
ثنا لبخندی حواله یی محمد کرد محمد هم که این رویه بدون ترس دختر را دید جرات گرفت و دست خود برد و دست ثنا را گرفت.

ثنا که از این کار محمد تکان خورده بود ولی بدش هم نمی آمد.
همین لحظه بود صدای سعدیه باعث شد که به طرف خواهرش برگردد،و یک دنیا خیال برای محمد تا این دختر را به هر شیوه یی که می شود باید عریان کند.

#برگرفته شده از زندگی واقعی
منتظر نقد و نظر های شما عزیزان!
عزیزان که می خواهند، کاپی کنن لطفا یک اطلاع قبلی برایم بدهند.
#فحص

#روسپی
#قسمت_دوم
#نویسنده_فرزانه_فحص

ثنا ترسیده بود نمیخواست کسی از موضوع محمد با خبر شود،سعدیه دختری بود هرگز رابطه با جنس مخالف را فکر نکرده بود چی برسد به اینکه وارد رابطه شود.
او فقط گاهی به یک زندگی ارام فکر میکرد که شاید اولاد هایش را بزرگ کند ولی او هم بعد از فوت مادر و فکر بزرگ کردن ثنا این خیال ها را از ذهنش ربوده بود.
ولی ثنا به عشق فکر میکرد به عشق های نافرجام با فرد های که اصلا عشق را نمیشناختن او چندین بار از پسر های فامیل خوشش آمده بود،با هر کاری نتوانسته بود که آن ها را به طرف خود بکشاند.

و دست کشید و شروع کرده بود به جلب توجه یی پسر های دیگر پرداخته بود و محمد او را بی جواب نمانده بود.
و این توجه ها او را خوشحال میکرد میخواست در چشم همه باشد.
در همسایه دیوار به دیوار شان پسرک بود که یک فامیل آرام بودن فامیل که قابل اعتماد ترین افراد در قریه بودن.
از جمله دهقان های که زمین دار ها بخاطر که اعتماد بیشتر داشتن.
افراد بی سر و صدا بودن در نزاع های قریه دخالت نمی کردن.
پسر کلانش فواد خیلی پسر خوبی بود،سرش در کار خودش بود مکتب و سر زمین رفتن.
ثنا کوشش های بیشمار بخاطر جلب توجه فواد کرده بود ولی فواد هیچ توجه برایش نکرده بود حتی او نمیدانست که ثنا فقط بخاطر توجه او تا بالای بام میرود و مرچ ها را در آفتاب میگذارد.
ثنا کارش همین بود جلب توجه گرفتن از دیگران بالخصوص پسران او یک خالیگاه داشت امنیت و دوست داشتن مردانه در زندگیش خالی بود او فکر میکرد این محبت ها را از بیرون بگیرد و به دنبالش میرفت.
کارش شده بود رفتن به سر زمین ها و حرف زدن با محمد حرف زدن های شان از چشم همه پنهان بود.
هم می ترسید چون اگر برادر هایش میفهمیدن کارش ساخته بود.
خیلی احتیاط میکرد محمد هم مواظب بود تا کسی با خبر نشود چون میدانست که سرش به بلا میرود و مجبور خواهد بود که با ثنا که در چشم او هرزه یی بیش نبود هم خانه و هم زندگی شود.
دست گرفتن و گاهی نوازش رخسار های ثنا از سوی محمد برای ثنا خوشایند بود در فکرش این بود که محمد دیوانه او شده.
شام وقتی کار محمد و پدرش تمام شد به طرف خانه شان رفتن،در راه با مسلم سر خورد دوست نزدیکیش بود وقتی او را دید به پدر گفت:تو داخل برو من چند دقیقه یی با مسلم در اطراف میگردم.
پدر فقط با یک ناوقت نکنی اکتفا کرد و رفت.

محمد و مسلم در حال قدم زدن بودن که مسلم در باره یی ثنا پرسید:با دخترک کاکا عزیز چی کردی؟

محمد خنده یی کرد جواب داد:،خیلی احمق است.

مسلم با یک لحن خاصی گفت:احتیاط کن اگر کسی بفهمد برایت مشکل ساز میشود خودت اخلاق برادر هایش را میفهمی ترا رها نمیکنند.

محمد خنده یی تمسخر آمیزی کرد جواب داد:خودش نزدیک من شد و خودت میدانی که فامیل ما کمتر از آن ها نیستن.

محمد به همه بچه های منطقه که همرای شان دوست بود،در باره ثنا گفته بود از دست گرفتن ها از نوازش های هوسی اش وقتی میگفت و میخندیدند همه پسر ها از او تقاضا میکرد با او کمی بیشتر پیش برود. و محمد جواب میداد:وقتش برسد خیلی خوب استفاده اش میکنم با هم یکجا..

ثنا هر شام که بر میگشت با پسر های منطقه شان سر میخورد با عشوه خاصی راه میرفت تا توجه آن ها را داشته باشد.

و موفق هم می شد جز فواد که هیچ گاه به این عشوه ها عکس العمل نشان نمیداد فواد پسر بزرگ بود و فقط در فکر کمک به پدر بود.

این توجه های پسر های منطقه و بی توجهی فواد در دل ثنا یک نفرت را ایجاد میکرد.

ثنا روز قبل خیلی کار کرده بود برادرش دقیقه یی او را بیکار نگذاشته بود، او حتی نتوانسته بود به دیدن محمد برود.

شب با هزار خستگی خوابیده بود و صبح هم سعدیه بیدارش نکرد و خود شان رفتن.

وقتی بیدار شد و دید همه رفتن جز او و یاد محمد افتید که نمیتوانست امروز هم او را ببیند،عصبانی شده بود.

خانم برادر بزرگش با عصبانیت آمد گفت:امروز خانه هستی پس بیا در کار خانه کمک کن.

او هم ناچار رفت و با خانم های برادرش در کار خانه پرداخت،عصبانیتش بیشتر و بیشتر می شد.

ذکیه طفل هایش را حمام داده بود و خودش میخواست بعد از کمی حمام کند.

در تنور اب گذاشته بود تا گرم شود،وقتی ثنا بعد از یک روز خستگی و کار وقتی آب گرم را دید اب را گرفت و خواست حمام کند.

ذکیه که هم فقط پشت یک خطای ثنا بود وقتی ثنا از حمام بیرون شد با عصبانیت رفت و گفت:عاجل میروی و برای من دوباره در تنور آب میگذاری.
ثنا از طرفی ضد کرده بود جواب داد:خوب خودت کارت را بکن.
ذکیه میدانست که هیچ گاه نمی تواند ثنا را رام کند،با زدن در شانه یی ثنا گفت:کاری که گفتم بکن دخترک.
ثنا همچنان به گپ ذکیه تن نداد.
ذکیه هم با ضربه یی محکم او را به زمین انداخت،که به سبب آن ثنا دستش در گوشه یی بیل خورد و یک پاره گی عمیق ایجاد کرد.
ثنا می دانست اگر با ذکیه بیشتر ادامه دهد دو خانم برادر دیگر هم با او یکجا می شدن و در نهایت او تنها میماند.
شب وقتی سعدیه با برادر ها امدن سعدیه دست ثنا را دید و مثل یک مادر مهربان دستش را پانسمان کرد.
تازه میخواستن برای نان خوردن به منزل پایان بروند که برادرش آمد و با مشت محمکم به روی ثنا زد و با فریاد گفت:نمیفهمی که ذکیه باردار است اما باز هم او را میزنی آخر چرا تو اینقدر بی ادب هستی دختر هرزه بی شرف.
شنیدن هرزه از زبان برادر سنگین ترین حرفی بود که یک خواهر می شنید.
سعدیه در بین آمد و با ارامی گفت:علی درست است بد کرد دیگر تکرار نمی کند لطفا ارام باش.
علی که دلش خنک شده بود رفت،آن شب هردو خواهر غذا نخوردن، و هر دو از بی کسی های شان شکایت کردن.
هر دو به یک چیز فکر میکردن اگر مادر شان بود هرگز با آن ها اینطور رفتار نمی شد.

#برگرفته شده از زندگی واقعی
منتظر نقد،نظریات شما عزیزان هستم🥰

#روسپی
#نویسنده_فرزانه_فحص
#قسمت_سوم

ثنا وقتی این حالت ها را در خانه یی خود تجربه میکرد.
میخواست نجات پیدا کند،او رفتن به خانه شوهر بهتر از این حال میدانست و به نظرش کی بهتر از محمد که به خیالش او را رام خود کرده.
این را هم میدانست که محمد فقط ۱۹ سال دارد و به این زودی ها عروسی نمی کند،کاکا های محمد افرادی بزرگ قریه بودن.
و حرف پدرش هم در قریه آخرین حرف بود،ثنا میخواست چاره یی بیابد تا بتواند.هم صاحب شوهر شود هم صاحب زندگی در ذهنش فقط ای رخنه میکرد که وقتی عروسی کرد با شوهرش خوشبخت می شود،نان میپزد،منتظر شوهر میماند.و از این خانه و برادر های که همیشه عصبی است از پدری که مثل یک مرده متحرک است نجات میابد.
سعدیه تصمیم گرفته بود که هر روز ثنا را با خودش ببرد،ماندن او در میان سه خانم برادر که هر کدام میخواستن او را تحت شکنجه قرار بدهند برای او قابل قبول نبود.
ثنا از اینکه امروز باز محمد را می توانست ببیند خوشحال بود، و اینکه محمد او را با صورت کبود و لب پاره شده ببیند وقت بیشتر برای نوازش او بگذارند خوشحال بود.
او باز هم منتظر محمد ماند تا بیاید وقتی هم آمد راهی میخواست بیابد تا به دیدنش برود،وقتی برادر ها از چیدن پخته ها خسته شدن و خواستن کمی استراحت کنند. او فرصت را مساعد دید سعدیه هم با خانم های دیگر در حال صحبت بود او آهسته،آهسته به طرف نل

آب که محل ملاقات او با محمد بود رفت محمد همین که دید ثنا در حال رفتن است او هم به بهانه یی به طرف نل اب رفت.
وقتی محمد رسید ثنا را در آن وضعیت دید دست زخمی روی کبود با یک نگرانی ساختگی گفت:چی شده عزیزم؟کی ترا لت کرده؟
ثنا با گریه های که نه چندان واقعی گفت:برادرم با خانمش مرا لت کردند.
و چند شعری هم از دلش برای محمد گفت تا مثلا دل محمد به رحم بیاید.
محمد این بار دیگر از حدودش فراتر رفت دست ثنا را با مهربانی خاصی که هر دختر آن را باور می کند بوسید.
گوشه یی لب ثنا که از شدت ضربه پاره شده بود را لمس کرد.
[ ] آنقدر با محبت با ثنا حرف میزد که جای ثنا هر دختری باور میکرد چی برسد به ثنا که هیچ گاه محبت مردانه نصیبش نشده بود او یک خالیگاه داشت که باید آن را یک مرد پر میکرد.
ثنا متوجه زمان نشده بود زمان از دستش رفته بود تا حال حتما سعدیه به دنبالش راه افتاده.
با دست و پاچگی از محمد خداحافظی کرد و به طرف خواهرش رفت اما خواهرش هنوز در حال بحث با همسایه ها بود.
دلش کمی آرام گرفت و دوباره شروع به جمع کردن پخته ها کرد.
امروز با سعدیه وقتر به طرف خانه رفتن در راه مسلم دوست محمد را دید.
مسلم با یک لبخند از ثنا گذشت لبخند مسلم از چشم سعدیه پنهان نماند.
وقتی به خانه رسید به ثنا گفت بعد از این بهتر است لباس های مناسب تر بپوشی موهایت را هم درست ببند.
ثنا که حال بحث نداشت با یک چشم گفتن از سعدیه دور شد.
چند روز سعدیه مریض شد و ثنا مجبور بود که با سعدیه باشد و به طرف زمین نرود.
ظهر گرمی بود او بخاطر اوردن ماست به خانه یی همسایه یی شان روان شد همسایه یی شان یک خانم پیری مال دار بود که از شیر،مسکه،ماست،پنیر هایش حتی به شهر برده می شد.
دو کوچه بالاتر از خانه شان قرار داشت او با بی حوصلکی به طرف خانه پیر زن روان شد در نیمه راه محمد را دید که در حال آمدن به سویش است.

موهایش را مرتب کرد و منتظر ماند تا محمد بیاید
محمد با لبخند گفت:کجا هستی خیلی دلتنگت شدم.
ثنا با حالت معصوم که چشم های واقعی نشان میداد گفت:خواهرم مریض است باید کنارش بمانم.
محمد با حالت پرسش گری گفت:صبح هم نمیایی؟
ثنا سرش را به علامت منفی تکان داد.
محمد با لبخند گفت:پس فردا هم در اینجا میبینم.
ثنا هم که خوشحال شده بود گفت:حتما چرا نه.
از هم خداحافظی کردن و به طرف پیر زن رفت اما پیرزن بیرون از خانه در حال تماشای آن ها بود.
خجالت کشیده بود ترسید اگر پیرزن به کسی بگوید.
کاسه یی را که اورده بود به پیر زن داد گفت:ماست.
پیر زن داخل رفت در تهکوی داخل شد تا ماست را که مایع کرده را بگیرد.
ثنا با شوق به دیگ های بزرگ که در آن ماست بود نگاه میکرد.
پیرزن در عین گرفتن ماست گفت:محمد پسری خوبی نیست.
ثنا با حالت مشکوک پرسید:یعنی چی؟
_پسری خوبی نیست خیلی پسر بی چشمی است.
ثنا میفهمید که پیر زن تا حال گپی را انتقال نداده به ارامی گفت:درست است.
وقتی ماست را گرفت به طرف بیرون رفت،دوباره وقتی میخواست به طرف خانه برود مسلم سبز راهش شد اینبار لبخند مسلم پر رنگ تر از گذشته بود،مسلم پسری قد بلندی بود با چشمان و ابرو های مشکی و به تدریج زیباتر از محمد ثنا ناگهان در دلش چیزی پدیدار شد یک دو دلی که محمد را رها کند و به این لبخند های مسلم پاسخ بدهد.
ناگهان به خود آمد و زیر لب زمزه کرد کار جایی است که نیرو باشد،فامیل محمد از جمله بزرگان قریه بودن اگر او کاری میکرد که نام محمد سرش می آمد بخاطر ابرو هیچ گاه تردد از فامیل محمد نمی شد.
و دوباره افکار مسلم را از ذهن پاک کرد و به طرف خانه رفت.
تمام شب سعدیه از تب می سوخت خیلی ضعیف شده بود.

تا صبح ثنا در بالای سرش ماند او هیچ گاه نبود سعدیه را تصور نمی توانست در دنیا فقط خواهرش را داشت.
وقتی سعدیه کمی بهتر شد او هم خوابید.
بخاطر شب بیداری اش به خواب مانده بود ساعت ۱۲ چاشت با محمد ملاقات داشت.
وقتی بیدار شد ساعت از دوازده گذشته بود،او با سراسیمگی لباس های گلابی و سفیدش را به تن کرد به چشمانش سرمه کشید موهای زیبایش را قسمی بست تا از زیر چادر خودنمایی داشته باشد.
وقتی به محل دیدار شان رسید دید محمد هنوز هم منتظر است،با لبخند به محمد نزدیک شد.
محمد با خوشحالی گفت :بلاخره امدی اگر چند دقیقه یی دیگر نا وقت میکردی رفته بودم.
ثنا با عشوه یی گفت:یعنی منتظر ماندن برای من خیلی برایت سخت است.
محمد وقت یافته بود تا متلک هایش را نیشدار کند جواب داد:من فقط منتظر تو میمانم تا آن روز که خانم من شوی.
ثنا از این که روزی خانم محمد شود خرسندانه لبخند زد.او خود را هرگز کنار محمد نمی دید ولی او را منحیث یک پل نجات میان خود و خانواده اش تعیین کرده بود.

او مردی را میخواست پولدار،باشد تا اسایش را ببینند.
محمد کمی سرش را به سر ثنا نزدیک کرد گفت:اگر اینجا باشیم خیلی بد می شود کسی خواهد دید کمی پیشتر یک کوچه است کسی رفت و آمد ندارد.
ثنا قبول کرد و از عقب محمد به راه افتاد،ولی این کوچه طولانی تر شد و محمد از ایستادن نمی ماند.
اینجا بود که ثنا در ذهنش نقشه یی را طرح کرد،نقشه یی که فکر میکرد او را به محمد میرساند.
هیچ مردی تحمل عشوه های یک زن را ندارد....

#داستان ذیل بر اساس واقعیت می باشد.
پیشنهاد،انتقاد...

#روسپی
#نویسنده_فرزانه_فحص
#قسمت_چهارم

ثنا از عقب محمد در کوچه های تنگاتنک قریه رفت.
محمد ایستاد و به ثنا که رنگ بر چهره نداشت نگاه کرد گفت:،آماده هستی عزیزم؟

ثنا که منظور گپ محمد را خیلی خوب فهمیده بود با لبخند به محمد نزدیک شد.
محمد قهقه زد ثنا از این خنده های محمد اندکی ترسید ولی خود را نباخت.در همین حال دو نفر از عقب به ثتا حمله ور شدن یکی از دهنش گرفت و یکی از پاهایش بوی تیزی به بینی اش خورد که او را مجبور میکرد تا چشم هایش را ببندد در آخرین لحظات فقط نگاه های مادرانه یی سعدیه در خاطرش گذشت و بعد بی هوشی و سیاهی مطلق.
وقتی چشمانش را باز کرد هوا رو به تاریکی بود تمام بدنش درد میکرد.
توان ایستادن را نداشت محمد را در گوشه یی اتاق دید که سگرت به دست نشسته.
با دیدن محمد کمی جان گرفت ولی وقتی متوجه بدن عریانش شد همه چیز را فهمید،فهمید که چی بر سرش آمده.
محمد با غضب گفت کار من با تو تمام است،حالا هم گمشو.
چشمان ثنا با حرف های محمد از حدقه بیرون شد محمد هم رفت او را با حالت زار که نمی دانست باید چی کند تنها گذاشت.
تمام نقشه های که در چند هفته در ذهن داشت همه اش به باد و خیال گم شدن.
او دیگر هیچ چیزی نداشت نه دخترانگی،نه محمد،نه آن افکار که بخاطرش خود را به اینجا کشانده بود.
جانش از درد و سوخت او را ارام نمی ماند وقتی به خانه نزدیک شد که برادر بزرگش هم در پیش دروازه با غضب به امدن او نگاه میکند.
فهمید کارش ساخته است برادرش از بازویش گرفت و به طرف خانه برد.
در روی حویلی رهایش کرد و با لگد محکمی که به شکمش زد دردش را دو چند کرد.
از اثر درد فریادش حویلی را پر کرد سمع که از فریاد ثنا بیشتر عصبی شده بود دوباره با لکد زد.
سعدیه خود را به ثنا رساند و با ارامی و خواهش گفت:سمع بشنو که چی می گوید بعد بزن.
سعدیه از ثنا پرسید که کجا بود.
ثنا که نمی دانست چی بگوید گفت:پیش خاله ماست فروش بودم به من ماست مایع کردن را یاد میداد زمان از دستم رفت.
این جملات را با بسیار سختی گفته بود از یک سو ترسیده بود که اگر برادر هایش پیش خاله ماست فروش برود چی خواهد شد.

پدرش با غضب در گوشه یی بود با صدای که کم از فریاد نبود به پسر هایش گفت:بروید بیبینید که راست می گوید یا نه؟
دو برادر کوچکتر به طرف خانه ماست فروش رفتن سعدیه ثنا را بلند کرد،از دردش نمی توانست به هیچ کسی حتی به سعدیه هم بگوید،چون میفهمید که خبر شدن یک نفر مساوی است با خبر شدن همه.
از سعدیه خواست تا او را حمام ببرد،میدانست اگر برادر ها برگردند همه میفهمند که او پیش او نبوده و او را حتما خواهند کشت.
میخواست حداقل قبل از مرگ از نجاست آن سه نفر نجات بیابد.
تازه از حمام کردن خلاص شده بود که برادر ها آمدن صدا های کم و بیش از پایان می شنید که بین پدر و برادر هایش رد و بدل می شد.
او نمی خواست بمیرد ولی این را هم خوب میدانست که در آن پایین نقشه یی کشتنش در حال طرح ریزی است.
لباس های دست دوخت سعدیه را به تن کرد موهای خرمایی روشنش را محکم بست دیگر به موهایش که از زیبایش هر پسرس شگفت زده می شد خوشش نمی آمد.
او دیگر همه چیز را باخته بود حتی خود را....

ثنا؛-
منتظر بودم تا کسی صدایم بزند تا من در حضور مرگ بروم دیگر چیزی برایم معنی نداشت.
سعدیه وارد اتاق شد و مرا در آغوش گرفت از آن آغوش های که فقط در حالت های بحرانی میگرفت.
همه جا آرام شده بود.
از آغوش سعدیه بیرون آمدم با چشم های نمناک گفت:ثنا جان خدا را شکر که بخیر گذشت خیلی ترسیده بود دیگر وقتی میرفتی به خانه خاله بگو از چند ساعت که رفتی همه ترسیدیم.
از حرف هایش چیزی عاید حال من نمی شد،یعنی خانم ماست فروش برای برادر هایم چی گفته بود،او تایید به بودن من پیش خود کرده بود؟
او این ریسک را واقعا به جان خریده بود؟
شب را خیلی به سختی صبح کردم خونریزی شدید داشتم تمام بدنم از درد کرخت شده بودن.

سعدیه فکر میکرد من عادت ماهوار شدم برایم چاوه یی(یک نوع چای خاص) درست کرد.
ولی درد من کم شدنی نبود تمام شب نمی توانستم چشمانم را ببندم،فقط چهره های سه شخص پیش چشمم بود محمد،مسلم و یک پسری دیگری که نمی شناختم ولی گاهی او را با محمد می دیدم.
خودم را دلداری میدادم که هیچ چیزی نمی شود.
دم های صبح چشمانم بسته شد،خوابم طول نکشیده بود که برادرم با عصبانیت مرا بیدار کرد.
با اعصبانیت بدی گفت:بیدار شو باید برویم روی زمین ها بعد از این پیش چشم خودم میباشی،این بلند پروازی هایت تمامش بخاطر ناز های بیجای سعدیه است.
نمی توانستم بلند شوم تمام شب از درد نخوابیده بودم و حالا بدتر از شب.
سعدیه که چون فکر میکرد عادت ماهوار هستم به برادر گفت:ثنا مریض است فکر کنم مریض من به او انتقال کرده چون تمام روز پیش من بود.
برادرم با سختی از دستم گرفت و مرا بلند کرد گفت:بد میکند مریض است اینجا در خانه باشد تا شب را در خانه هر کسی صبح کند.
با ناتوانی بسیار زیاد بلند شدم دیگر شوق بخاطر دیدن آن زمین ها نداشتم و نه لباس های رنگارنگ با بی حالی کیلومتر ها فاصله را طی کردیم و خود را به زمین ها رساندیم.
کمرم آنقدر بد درد میکرد که احساس کردم می شکند.

#برگرفته شده از زندگی واقعی

منتظر نقد و نظر تان هستم❤️
در مورد ثنا چی فکر می کنید چی باعث این ها پرخاشگری در یک دختر می شود؟
حتما جواب دهید!

#روسپی
#نویسنده_فرزانه_فحص
#قسمت_پنجم

تمام روز منتظر بودم تا عکس العملی از جانب محمد دریافت کنم.یا حداقل احساس ندامت کند و بیاید این کارش را به گردن بگیرد.
ولی او همچنان بی تفاوت به کارش ادامه میداد.
دیگر فهمیده بودم که استعمال شده بودم و باعث اش خودم بودم.
دم،دم های شام به طرف خانه رفتیم توان هیچ کاری را نداشتم و خوابیدم.
هنوز به ریسک خانم ماست فروش فکر میکردم او مرا نجات داده بود.
پدرم و برادر هایم هنوز با من سیاه دل بودن خانم برادر ها که دشمنی شان دو چند شده بود.
باید کاری میکردم به حال خودم اگر اینطور ادامه پیدا میکرد من دیر یا زود میمردم.
به همین منظور خواستم با مسلم رو در رو حرف بزنم شاید او کارش را به گردن میگرفت.
ولی چطور با او صحبت کنم نمی فهمیدم خانه شان فاصله زیاد با ما داشت و کم پیش می امد که اینطرف ها بیاید.
در کوچه پایان یک دوکان کوچک داشت او به ندرت پسر های قریه بود که روی زمین کار نمی کرد.
صبح من و سعدیه روی زمین ها نمی رفتیم بهترین وقت بخاطر حرف زدن با مسلم بود.
تمام شب کلماتم را کنار هم گذاشتم تا بتوانم مسلم را قانع و خام کنم.
صبح بعد از بیرون شدن برادر ها و پدرم به بسیار ارامی از خانه بیرون شدم و به طرف کوچه پایان رفتم خدا،خدا میکردم تا مسلم در دوکان باشد.

وقتی مسلم را در حال حرف زدن با یک پسر دیدم دلم تسکین شد در چند متری دوکان ایستادم تا مرا ببینند.
وقتی چشمش به من خورد از پسر خداحافظی کرد و به طرف من آمد.با هر قدم نزدیک شدنش دلم شور میزد.
وقتی او را روبروی خود یافتم آرام شروع کردم _میفهمی با من چی کردین؟
مسلم پوزخندی زد جواب داد:نه که تو فرشته بودی چطور؟
با این حرفش عرق سرد تمام بدنم را فرا گرفت گفتم:ببین مسلم هر کاری شد گذشت بیا که حرف بزنیم.
اگر من بروم به همه بگویم که با من چی کردین میفهمی که حتما باید با من نکاح کنی بهتر است قبل از کدام رسوایی این کار را کنی.
مسلم لبخندی زد جواب داد:خوب اگر خبر شوند خودت به دلخواه خود با محمد آمدی چی؟؟
من با دختر هرزه مثل تو نه نکاح میکنم و نه تو میتوانی کاری تحمیل من بکنی.
حرفش را با قاطعیت گفت و رفت من دیگه فهمیده بودم کاری نمی توانم بکنم.
دوباره به خانه برگشتم نا امید بودم،در افکارم هزار خط رد و بدل می شد.
میخواستم به سعدیه بگویم او حتما مرا کمک می کرد.
و یا از محمد انتقام بگیرم و همه را با خبر کنم،دیر یا زود میفهمیدند که من باکره نیستم اگرمرا عروس میکردند حتما جنجال بیشتری برایم خلق می شد.
و این افکار مرا دیوانه میکرد با هزاران راه که میخواستم بروم ولی هیچ کدام نتیجه یی نداشت.
پدر و برادر هایم هنوز با من سر سنگین داشتن،برادر هایم گرچه رفتار خوبی نداشتن و حالا بدتر از گذشته.
این رفتار ها بیشتر مرا متقاعد به رفتن از این خانه میکرد.
چند هفته یی گذشته بود و درست زمان عادت ماهوار من بود درد های در کمرم احساس میکردم ولی عادت ماهوار نبودم.
این را به حساب اینکه استرس زیاد داشتم جدی نگرفتم.
کار من هم در هفته دو بار رفتن روی زمین ها بود هر روز با محمد مقابل می شدم او هم که اصلا هیچ چیزی نشده رفتار میکرد.

صبح وقت با سعدیه آماده رفتن شدیم،مثل همیشه موهایم را بستم که از زیر چادرم خودنمایی میکرد.
سر زمین ها که رسیدیم که مرد ها سر محصولات بحث میکردن،یکی کمتر کار کرده بود اما پول زیاد گیر اورده بود.
و یکی کار زیاد اما پول کم این باعث یک بحث میان شان شده بود.
از صبح تهوع بدی داشتم در این چند روز خیلی ضعیف و بی حال شده بودم.که تعبیر من تغییر آب و هوا بود.
بعد از کار در گوشه یی نشستم چشمانم سیاهی میکرد.
سعدیه وقتی دید مرا با خود خانه برد، مثل مادر ها بالای سرم بود و هر دقیقه می گفت:صبح ها با لباس های گرم نمیروی ببینن مریض شدی.
حالم تعادل نداشت چند ساعت خوب چند ساعت بد،زیادتر اوقات بی حوصله بودم.
ماه دیگر گذشت و من همچنان عادت ماهوار نشدم،دیگر نمی توانستم این را استرس و تشویش تعبیر کنم.
دختری نبودم که از چیزی خبر نباشد،من همه چیز را میدانستم که چی باید چی وقت انجام شود.
دختر های خالم در این حالت شان بار ها با من پیش قابله های قریه میرفتن و مژده باردار شدن را می گرفتن.
بعد از فکر اینکه من هم.....
تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد،نه من نمی توانستم باور کنم.
گرچه این کار دیر یا زود شدنی بود اما من اماده نبودم،حالا باید چی کار میکردم تا چند ماه دیگر همه میفهمیدن،گرچه قد بلند داشتم و وزنم کم بود آنقدر خود نمایی نمی کرد اما باز هم پنهان کردنش ممکن نبود.

#برگرفته شده از زندگی واقعی

میخواهم امشب نظر بدهید برادر و پدر در یک فامیل چی تاثیر روی دخترا فامیل دارند؟

و دوم اینکه رومان را از لحاظ نوشتاری چگونه تحلیل می کنید؟
میخواهید امشب یک قسمت دیگر به شکل تحفه نشر کنم؟😁

#فحص

این داستان قبلا در صفحه فیسبوك داستان سرا نشر شده أست.

روی لینك بالا کلیك کنید و صفحه فیسبوك داستان سرا را تعقیب کنید و رمان " مولانای قلبم " را هر شب بخوانید.

#روسپی
#نویسنده_فرزانه_فحص
#قسمت_ششم

شب را با تمام استرس خوابیدم خیلی خسته بودم.
صبح کارم رفتن روی زمین و بعد از چاشت میامدیم و با خانم برادر ها کمک می کردیم در کار های خانه.
روابط پدرم با همسایه در به در ما خیلی صمیمی شده بود،مردم های ارام و خوبی بودن پسر شان فواد پسری بود که از اخلاق ادب اش همه حرف میزدن،پسر بزرگ بود یادم آمد که چقدر برای جلب توجه اش خود را به هر در زدم ولی او کمترین توجه یی به من نکرد.
و من کشانده شدم به محمدی که حالا نتیجه آن جنین بود که حمل میکردم.
نتیجه یک تجاوز گروهی....
شام پدرم کاکا رازق را مهمان کرده (پدر فواد)فواد هم بود،از منزل بالا به روی برنده حویلی خیره فواد مانده بودم.
به این فکر می کردم دختری که با فواد عروسی می کند چقدر خوشبخت خواهد بود.
چقدر رفتار ارامی داشت خواهر هایش همیشه که می آمدن از رفتار های برادر شان تعریف می کردن که چطور با خواهر ها و با مادر در کار های خانه کمک می کند،در قریه ما کار کردن یک مرد و کمک کردن به زنش یک ننگ محسوب می شد.
ولی او متفاوت تر از هر مردی که من تا حالا دیده بودم.
چشمانم را بستم برای چند لحظه به حماقت هایم فکر کردم.
هنوز مطمئن نبودم که به چیزی که فکر میکنم درست است یا نه؟
آیا من واقعا باردار بودم یا نه؟
اگر پیش قابله میرفتم همه قریه را خبر میکرد،اگر نمی رفتم چطور مطمئن می شدم؟
چندین بار خواسته بودم به سعدیه بگویم،شاید او کمکی می کرد.ولی می ترسیدم اگر برادر هایم خبر می شدن،خود را باید مرده فرض می کردم.
ناگهان خاله ماست فروش یادم آمد اگر پیش او میرفتم او حتما چاره یی برایم می سنجید،تا حال برایم خیلی کمک کرده بود.
به برادر هایم دروغ گفته بود که من پیشش بودم حالا هم کمک می کرد.

تصمیم گرفتم صبح حتما به دیدنش بروم،صبح بعد از کار به هزار بهانه و تحت نگاه های مشکوک برادر بزرگم خانه شان رفتم.
دروازه را باز کرده داخل رفتم،در حال دوشیدن گاو هایش بود.
من را که دید اول اندکی برانداز کرد،بعد نزدیک آمد زنی ارامی بود.در ۱۵ سالگی شوهرش فوت کرده بود فقط یک دختر داشت که او هم چند سال قبل عروسی کرده کابل رفته بود.
او مانده بود چند مال که روز و شب اش را میگذراند،در کل در هیچ تجمع های زن های قریه شرکت نمی کرد،اهل غیبت نبود.
نیم نزاع های قریه از خاطر همین تجمع های زن ها بود که بعدا به رد و بدل شدن حرف ها و رسیدنش به مرد ها می شد،و آنقدر موضوع بالا می گرفت که بعضا به چاقو کشیدن روی همدیگه خاتمه پیدا میکرد.
وقتی نزدیکم آمد با صدای ارام ولی عصبی گفت:ماست نیست تازه مایع کردیم،وقتش مانده تا خوب مایع شود.
این اولین باری بود که جدی بودنش را می دیدم،کم،کم از گفتن موضوع پیشمان می شدم،که یادم امد او تنها شخصی است که کمکم می کند.
با ارامش گفتم:خاله جان یک موضوع است کمکم میکنی؟
با حالت مشکوک به من نگاه کرد جواب داد:این بار میخواهی با کدام پسر روز را شب کنی و بعد بگویی پیش من بودی؟
انتظار این حرف را نداشتم ولی حق داشت من همه چیز را روی شانه های او انداخته بودم اگر کسی خبر می شد که او دروغ گفته او را می کشتن.
با درماندگی گفتم:خاله لطفا کمک کن.
ابرویی بالا انداخت پرسید:چی شده؟
کمی مکث کردم جواب دادم؛مرا پیش یک قابله میبری؟
پوزخندی زد گفت:کار محمد با آن دوست های بی شرفش است؟
سر به علامت مثبت تکان دادم که دوباره با همان پوزخند گفت:البته تو خودت هم بدت نامد از این کار.
جواب دادم:خاله بخدا نمی فهمیدم فکر کردم دوستم دارد،مرا عروس می کند و من از دست برادر هایم و خانم برادر هایم نجات پیدا می کنم.

_خواهرت سال ها است بخاطر تو آن برادر و خانم برادر ها را که میگویی تحمل می کند حتی خواستگار های کابل را رد کرد.اگر خبر شود چقدر می شکند دختر بیچاره.
اشک هایم صورتم را پر کرده بود وقتی حالم را دید گفت:فردا ۱۱ بجه بیا ترا به قریه بالا میبرم دوستم است حرفی به کسی نمی گوید.
و باید حجاب بکنی تا کسی نشناسد گرچه بالای آن دایه اعتماد کامل دارم،ولی باز هم احتیاط بکنی بهتر است.
با خوشحالی دست هایش را بوسیدم و تشکر کرده از خانه اش بیرون شدم.
تمام شب نخوابیدم و به فردا فکر کردم اگر من واقعا باردار بودم باید چی کار میکردم؟
و این سوالی بود که من بار های از خود پرسیده بودم ولی نتیجه یی نگرفته بودم.
در نهایت خواستم فردا سقط کنم و از شر این اضافه خلاص شوم.
صبح وقتی همه میرفتن من به بهانه یی که معده درد هستم نرفتم،سعدیه هم ماند پیشم.
نمی فهمیدم باید با چی بهانه یی پیش خاله بروم.
و تا قریه بالا رفتن و امدن حداقل ۳ یا ۴ ساعت را در بر می گرفت.ساعت ده روز بود که به سعدیه گفتم:اجازه میدهی پیش نیلوفر بروم؟
نیلوفر دختر یکی از شریک های زمین بود،رفت و امد زیاد داشتیم نیلوفر و من خیلی صمیمی بودیم،گاهی او خانه ما می آمد و گاهی من میرفتم.
سعدیه اول مخالفت کرد گفتم:فقط امروز به سر زمین ها نرفتیم حداقل بروم خیلی دق اوردیم.
_تو تا یک ساعت پیشتر معده درد نبودی؟
با ارامی گفتم:سعدیه جان از صبح تا حال برایم دوا دادی البته که خوب می شوم.
سعدیه با کمی معطلی گفت باید تا ساعت ۴ خانه باشی اگر برادر هایم بیایند ببینن نیستی میفهمی که قیامت میکنند.
من هم با خوشحالی به طرف خانه خاله ماست فروش رفتم،با حالت آماده در روی برنده نشسته بود.
برایم یک چادر سیاه بزرگ داد و من هم قسمی پوشیدم که فقط دو چشمم دیده می شد.
با یک ریکشا(یک نوع وسیله نقلیه که بیشتر در ولایات افغانستان استفاده می شود بخاطر کم مصرف بودنش)

به طرف قریه بالا رفتیم خیلی ترسیده بودم دستم در دست خاله بود او که ترسم را فهمیده بود گفت:هر چی خیر باشه دخترم خدا کنه چیزی نشده باشد.
وقتی به خانه قابله رسیدیم به قطار زیادی دختر ها و خانم ها سر خوردیم همه در حویلی تجمع کرده بودن.
دخترکی هم سن سال خودم به طرف ما امد و دستان خاله را بوسید خاله هم با یک رو بوسی کوتاه اکتفا کرد.
دخترک که نامش را نادیه گفته بود ما را به اتاق رهنمایی کرد.
خاله از نادیه پرسید؛مادرت کجاست دخترم؟
نادیه نگاهی کوتاه به من کرد جواب داد:در اتاق دیگر است یک خانم را زایمان میدهد.
خانه زیبایی داشت دو طبقه یی بود تمام اتاق ها و دهلیز با قالین های وطنی فرش شده بود.
که با دیوار های سفید رنگ تلخ قالین هماهنگی خوبی داشت.
البته با اینقدر مریض باید پولدار می بود.
نیم ساعت بعد خانمی چاق،و قد بلندی وارد اتاق شد و خاله را محکم در آغوش گرفت.
_کجا هستی مدینه جان چطور که طرف ما آمدی؟
خاله در حالیکه می خندید جواب داد:پیری هست دیگر مقل سابق نمی شود رفت امد.
خانم نگاهی به من کرد پرسید:این دختر کی است با تو آمده؟
خاله سرش را به علامه مثبت تکان داد گفت:دختر یک همسایه ما است شوهرش بیچاره فوت کرده من هم خواستم کمک کنم تا ببینی چی مشکل داره شک دارد که باردار است.
او که مرا برانداز میکرد گفت:درست است بیا دختر اینجا دراز بکش.
باصدای بلند نادیه را صدا زد،وقتی نادیه امد قسمی که فهمید باید چی کند سر به علامت مثبت تکان داد و چند دقیقه بعد با چند چیز که من درست نفهمیدم چیست فقط دو تکه سفید را دیدم.
وقتی مرا معاینه کرد رو به خاله گفت:بلی دخترک باردار است تازه ماه سوم یا دوم هم است.
با شنیدن این حرف تمام باور هایم از دروغ بودن این جنین از بین رفت بدون معطل رو به خاله گفتم:میخواهم سقط کنم خاله برایش بگو مرا از شر این طفل نجات دهد.
قابله با تاسف گفت:دخترم گناه دارد سه ماهه شده خداوند داده میخواهی او را از بین ببری.
خاله گفت:سیما جان شوهرش فوت شده این طفل را چی کند خودت فکر کن مشکل است.

قابله کمی دیگر به معاینه پرداخت با دو دلی گفت:دختر جان اگر این کار را کنی خیلی خطر دارد خودت هم ضعیف هستی و جنین هم بزرگ شده،شاید بمیری.
این کار خیلی خطرناک است ما وسیله نداریم شاید از عفونت بمیری.قبول داری یا نه؟
من و خاله نگاه به همدیگر کردیم خاله سر به علامت منفی تکان داد گفت:نی این کار را نمی کند .
ولی من با عجله گفتم:لطفا هر کار که میخواهید بکنید ولی مرا از شر این طفل نجات دهید.
خاله با اعصبانیت گفت:دختر جان من نمی توانم این ریسک را بپذیرم اگر ترا چیزی شود من جوابگو بوده نمی توانم و این گناه را مرتکب نمی شوم.
حالا آماده شو باید برویم.
و من با هزار سختی توانستم این را بپذیرم که کاری نمی توانم.
دوباره به خانه برگشتیم در طول راه خاله رو به من گفت:دخترم باید این موضوع را به خانه بگویی هر کس این کار را کرده باید بیاید و ننگ را پاک کند،خوددت بهتر میفهمی قریه کوچک است دیر یا زود شکمت بزرگ می شود همه باخبر خواهند شد.
و من هنوز هیچ فکری به گفتن نمی کردم در نهایت مرگ بود و بس.

#برگرفته شده از زندگی واقعی

عزیزان روسپی آخرین اثر من است و همچنان واقعه که رخ داده واقعی است و من با ۳۰ فیصد ترکیب تخیل خواستم رومان جذاب شود.
به نظرتان جالب تر شده یا خیر؟
و موضوع دوم به نظر تان محمد کارش را به گردن خواهد گرفت یا خیر؟
#فحص

#روسپی
#نویسنده_فرزانه_فحص
#قسمت_هفتم

روز ها و هفته ها با من سر سنگین داشتن و آنقدر زود میگذشت،که من مبهوت مانده بودم که باید چی کار کنم.
کم،کم علایم حاملگی من پدیدار شده بود،تهوع های پی در پی،سر گیجه ها و از یک سو شکمم در حال بزرگ شدن بود،وزنم روز به روز زیاد شده میرفت.
بخاطریکه لاغر بودم خیلی معلوم نمی شد اما تا سه یا دو ما دیگر بزرگتر می شد و من باید چی می گفتم.
در این مدت بار ها پیش خاله رفتم و از او خواهش کردم که مرا پیش قابله ببرد و از این طفل نجات دهد.
خودم یک بار رفتم ولی گفت از ماه چهارم گذشته و او این کار را نمی تواند.
چندین بار دوا خورده بودم،هر دوا که گیرم می آمد را میخوردم ولی هیچ تاثیر نداشت.
خودم خسته شده بودم شب ها گریه می کردم، میخواستم همه حرف ها را بگویم و گاهی ترس تمام بدنم را در بر می گرفت.
نیم شب بود از تهوع و سر دردی به چشمم خواب نمی آمد از تهوع های پی در پی سعدیه فکر کرده بود مسموم شدم برایم دوا داد.
ولی ارام شدنی نبود کمی مشکوک شده بود،چند دقیقه کمی راحت شدم آمدم استراحت کردم که صدای پدرم آمد به سعدیه گفت:چی شده این دختر را یک دوا برایش بده که ارام کند ما را هم از خواب کشید.
خیلی گریه کردم چطور از حالم به این آدم ها می گفتم:مرا زنده نمی ماندند.
سعدیه با ارامی آمد و کنارم نشست در روشنایی که از لای کلکین ها به چهره اش می تابید گفت:ثنا جان چی شده؟
چند ماه می شود نه خواب داری نه خوراک و این....
دلم پر بود از ادم و عالم نا گاه شروع به گریه کردم بدون اینکه کسی صدایم را بشنود هق میزدم.
سعدیه مرا به خود فشار داد گفت:ثنا جان چی شده مرا نترسان هزار حرف به ذهنم هجوم آورده از این افکار منحرف خلاصم کن.

و من گفتم،گفتم از اینکه چطور خود را به محمد نزدیک کرده بودم چطور به پای خود پیش محمد رفتم و چطور آن روز کذایی اتفاق افتاد.
از رفتنم پیش قابله پیش خاله ماست فروش.....
سعدیه فقط گوش میکرد و حرفی نمی گفت می تواستم تشخیص بدهم که رنگش چطور به سفیدی تغییر داده.
تمام بدنش می لرزید زبانش یاری نمی کرد که حرفی بزند فقط یک جمله گفت:حالا تو از ۳ نفر باردار هستی؟؟
چیزی نگفتم و حال او بدتر از من آهسته از کنارم برخاست و به جای خوابش رفت لحاف گل گلی اش را تا سرش بالا برد با یکشکستگی که تا حال او را اینطور ندیده بودم گریه می کرد.
من او را نابود کرده بودم می فهمیدم آسان نبود او مرا همچون اولادش بزرگ کرد در این ۱۶ سال که مادر فوت کرده بود مرا از نوزادی در آغوش گرفت،محبت مادری را داد که من هیچ وقت نچشیده بودم،از همه اسایش و نوجوانی گذشت خاطر من که حالا نابودش کرده بودم.
تا صبح نخوابیده بود و دمی از گریه کردن نمانده بود.
نمی دانستم که چیی کار می کند اما کمی راحت شده بودم حالا حداقل یک نفر از این بدبختی من با خبر بود و شاید دستم را می گرفت و آن هم چی کسی بهتر از سعدیه.
سعدیه برای صبحانه نامد و من هیچ روی نداشتم تا پیشش بروم.
سر سفره خانم برادر بزرگم گفت:ترا چی شده من که سمیه را باردار بودم مثل تو نشده بودم مثل زن های باردار یا گیج هستی یا تهوع داری.
با این حرفش لقمه قیماق که گرفته بودم در گلویم بند شد و به سختی فرو بردم.
برادرم با غضب رو به خانمش گفت:متوجه حرف هایت باش زن.
سعدیه تمام روز خواب بود میدانستم در چی حالی است و من هم تنهایش ماندم شاید فکری به حال من می کرد.
چند روزی گذشته بود سعدیه با من حرف نمیزد رویه اش کاملا تغییر کرده بود مثل اینکه من اصلا نباشم.
و من برایش حق میدادم برایش آسان نبود،عروسی خواهر بزرگ فواد بود.

سه خواهر و دو برادر بودن فواد پسر بزرگ بود و قبل از فواد خواهرش فاطمه دختر ارامی بود او هم عروسی می کرد و کابل می رفت.
و من حسادت می کردم به این بخت های شیرین شان همه قریه جمع شده بود پسر پولداری بود و همه شرکت کرده بودن.
ما هم رفتیم خواهر دیگر فواد از من یک سال کوچک بود دختر بی جراتی بود.با دختر ها خیلی بالایش فی می گرفتیم،تمسخرش می کردیم.
ولی این بار در گوشه یی نشسته بودم و برایم اصلا مهم نبود که کی چی پوشیده و با نیلوفر کی را مورد تمسخر قرار بدهم.
از دور دختری با لباس دراز گلابی به سویم آمد تشخیص اش سخت نبود نیلوفر بود.
با خنده در کنارم نشست همین که چشمش به من خورد گفت:دخترر خیلی وزن گرفتی این چی حال است مثل زن های باردار شدی.
با اعصبانیت گفتم:خوب وزن است کم و زیاد می شود.
او که رفتار سرد از من دید از کنارم رفت منتظر ختم محفل نماندم و خانه آمدم،در نیمه راه چشمم به فواد افتید و یک حسرت در دلم تازه شد.
خانه که رسیدم سعدیه حالش خوب نبود،وقتی مرا دید با صدای ارام گفت:بیا نزدیک!
نزدیک رفتمدر این چند روز آنقدر پیر و پژمرده شده بود،که از زیبایی چیزی نمانده بود.
وقتی در کنارش نشستم گفت:ثنا اگر کسی از این مسئله بو ببرد ترا میکشن میفهمی؟
چشمانم پر از اشک شد و با سر حرفش را تایید کردم.
او هم حالی بهتر از من نداشت گفت:بیا که هر دو فرار کنیم،میریم کابل یک کار خواهد کردیم ولی تو امانت مادر هستی اگر یک تار مویت کم شود دیوانه میشوم.
امروز به این همه عشق که در قبال من داشت پی بردم.
هر روز به فکر نقشه یی بودیم که فرار کنیم.
سعدیه هر روز از پول های محصولات میزد،تمام زیوارات که از مادرم داشت فروخته بود،در حال جمع کردن پول بود،من هم چیز های که به نظر قابل فروختن بود به سعدیه داده بودم.
پول ما آنقدر زیاد نبود شاید یک ماه ما را پوره میکرد.

یک ما گذشته بود به پول جمع کردن شکم من بزرگتر شده بود خانم های برادرم هر روز یک تنه یی میزدن.
برادر هایم بخاطر حرف های خانم های شان شکاک شده بودن.
سعدیه آنقدر نحیف شده بود که دیگر دلم نمی خواست که برای رفتن ما تلاش کند.
من هم خیلی ضعیف شده بودم این بارداری در این سن خیلی برایم مشکل تمام شده بود حتی قدم زده نمی توانستم.
خیلی خسته شده بود از همه چیز بدم آمده بود،فقط میخواستم از این موجود اضافی که فقط برایم تباهی داشت نجات پیدا کنم.
این موجود اضافی همه چیز را از من گرفته بود بلند پروازی هایم را،دختر بودنم،شاد بودنم....
همه چیز را از من گرفته بود دلم میخواست خفه اش کنم.

#سُعدیه:

هر روز فقط میخواستم که از این قریه با ثنا فرار کنم،میخواستم از این بدبختی بیرون شویم.
ثنا همه چیز من بود دار و ندار من ثنا بود برایم مثل اولاد بود.
هر قسم مشکل را به گردن می گرفتم ولی نمی خواستم که یک تار مو از سرش کم شود.
ظهر بود که از سر زمین ها برگشتم به بهانه های مختلف نمیخواستم که ثنا روی زمین ها برود.
وقتی داخل اتاق شدم که رنگش رو به سپیدی است حالش بد بود.
عاجل رفتم و برایش غذا برای خوردن اوردم،آب لیمو آوردم.
وقتی غذا را خورد کمی سر حال شد با اعصبانیت گفتم:چرا غذا نمیخوری این قسم میمیری.
با بی حوصلگی گفت:توان هیچ کار را ندارم سعدیه زودتر از این موجود اضافی خلاص شوم زودتر.
با ارامی گفتم:ثنا یک گپی را باید بگویم!
با کنجکاوی گفت:چی؟

_ثنا آماده باش همین جمعه برادر هایم و پدرم میروند قریه پایین بخاطر محاسبه محصولات زمستان است تمام محصولات تحویل میدهند باید از فرصت استفاده کرده برویم.
پیش من پنجاه هزار است کابل که رسیدیم کار میکنم یک کاری میکنیم زندگی را سپری میکنیم،فقط بخیر تو ولادت را بکن.
هنوز حرفم تمام نشده بود که کسی از موهایم گرفت آنقدر محکم که فکر میکردم پوست سرم جدا می شود.
برادرم بود سمع آنقدر قهر بود که فقط می توانستم ببینم که به کشتن ما آمده...!

#برگرفته شده از زندگی واقعی

#روسپی
#نویسنده_فرزانه_فحص
#قسمت_هشتم

موهای مرا رها کرد و به سوی ثنا رفت با لگد های محکم به پهلو و صورتش میزد.
موهایش را گرفت و با فریاد گفت:کدام طفل تو بی شرف یک طفل حرامی را باردار هستی هاااان؟
ترسیده بودم کارش دیگر تمام بود،نمی توانستم اوضاع را کنترول کنم.
همه جمع شدن ثنا از درد به خود می پیچید تمام اتاق را خون رنگین کرده بود کار من و ثنا شده بود دیدن،دیگران که از موضوع درست خبر نبودن کار شان شده بود دیدن.
هر چی میکردم سمع را از ثنا جدا کنم نمی شد بلاخره علی برادرم آمد گفت:سمع رها کن ببین دختر میمیرد.
ثنا با فریاد گریه میکرد و به درد می پیچید.

سمع با یک بغض گفت:آبروی ما رفت این بی پدر یک حرامی را باردار است و بعد شروع کرد به سر و صورت خود زدن.
ذکیه با عجله آمد پیش ثنا گفت:بروید یک قابله بیاورید اگر نه هم خودش هم طفلش میمیرد.
همه مات و مبهوت به ثنا خیره بودن،خیلی ترسیده بودم که ثنا را چیزی نشود.
سمع گفت:بمیرد این لکه ننگ بلاخره میمیرد چی اینطور بمیرد چی که من بکشمش.
علی گفت:برادر چی میگویی اینطور نمی شود همه مات بودن که باید چی کار کنند.
فریاد های ثنا بلند تر و بلند تر می شد دیگر تحمل نداشتم با گریه گفتم:لطفا برویم پیش داکتر یا قابله را بیاورید،هیچ کس خبر نمی شود طفل را سقط کنند.
کسی خبر نمی شود ولی ثنا میمیرد.
پدرم که در شوک بود گفت:سردار برو قابله را بیاور.
سزدار دوان،دوان به سوی بیرون رفت من و ذکیه برای ثنا جای درست کردیم،چیزی از درد و فریاد های ثنا کم نشده بود.
نیم ساعت بعد سردار با یک قابله آمد قابله از قریه خود ما بود،و با این حال میفهمیدیم که این حرف از هیچ یک افراد قریه پنهان نمی ماند.
قابله شروع به کار کرد من هم در بالای سرش بودم و دم به دم خواهر کوچک خود گریه میکردم.
چی زود مادر شده بود،چی زود بزرگ شده بود که حالا یک موجود ظریف را از وجودش متولد می کرد. ساعت ۹ شب بود طفل ثنا متولد شد یک پسرک بود پسرک زیبا با چشمان سبز ابرو های کمانی زیبایی داشت.
قابله که از همه چیز پی برده بود و حرفی نمی گفت.
برادر ها پدرم و خانم برادر هایم در حویلی بودن همه خاموش و به سنگ فرش ها به دیوار ها خیره مانده بودن،به آبرویی که دیگر بر نمیگردد فکر میکردن.
هنوز هیچ یک نمی دانستن که این فقط یک تجاوز نه بلکه یک تجاوز گروهی بود و از همه بدتر که ثنا خودش به پای خود به آن سیاه چال رفته بود.
ثنا اصلا خوب نبود خونریزی شدید را سپری کرده بود قابله رو به من گفت:دخترم دعا کو خواهرت زنده باند اگر شفاخانه ببرید بهتر است.ور نه امکان مردنش خیلی زیاد است.
قابله رفت چشمانم از بس گریه یی زیاد میسوخت..

در کنار ثنا دراز کشیدم چشمان زیبایش بسته بود ذکیه آمد پسر ثنا را در آغوش گرفت سرش را تکان داد گفت:چی پسرک زیبای حیف که...
و من خیره به ثنا که چشمانش بسته بود چی ها در انتظارش بود.
برادرم و پدرم داخل اتاق شدن گفتن:خواب است.
از کنار ثنا بلند شدم جواب دادم:حالش خوب نیست قابله گفت:باید پیش داکتر ببریم ور نه میمیرد.
برادرم پوزخندی زد گفت:چی خوب دست ما با خون این بی پدر رنگین نمی شود.
دلم نمی خواست ثنا بیدار شود نمی خواستم وقت که به دست این جلاد ها کشته می شد شاهد باشم.
چشمانم سیاهی میکرد ولی نمی خواستم چشم بردارم از ثنا میفهمیدم این آخرین لحظاتی است که او را می بینم.
همه جا در سکوت بود که دروازه با لگد ها پی در پی زده شد.
کم،کم سنگ های که به داخل خانه پرتاپ می شد.
یک از شیشه ها بخاطر پرتاپ سنگ ها شکست همه داخل اتاق آمدند.
خیلی ترسیده بودم یکی از سر بام صدا زد:بیرون کنید آن فاحشه را با آن طفل حرامی اش.
یعنی همه خبر شده بودن برادرم که این حالت را دید گفت:بیدار کنید این بی شرف را که این کار را کی کرده حالا که ما میسوزیم باعث و بآنی این هم باید بسوزد.
سمع آمد و از دست ثنا کش کرد گفت:بیدار شو پدر این حرامی کی است؟
صدا ها سنگ ها که به خانه پرتاب می شد در حال زیاد شدن بود.
ثنا با بی حوصلگی چشمانش را باز کرد سمع دوباره شروع کرد به لت و کوبش پدرم هم با فریاد می گفت:حرف بزن...
هر دو با فریاد ثنا را زیر مشت و شتم گرفته بودن،پسرکش مثل باران های بهار میبارید،فریاد ها و گریه های ثنا گوش خراش تر می شد.
مردم که در بیرون منتظر سنگسار کردن ثنا بود....
قلبم را درد گرفته بود،خیلی خسته شده بودم،هنوز درست آغوش مادر را احساس نکرده بودیم که فوت کرد،پدری که عشق جوانی اش را از دست داد،از ان عشق فقط سه پسر خیلی

عصبی که حتی با فرزند شان عشق نمی ورزیدن و یک نوع ضعف فکر میکردن،حتی به خانم خود یک هدیه کوچک نمی دادند که مبادا سیاست شان در مقابل همسر شان بشکند.
منی که با ۲۰ سال سن که از همه چیز گذشتم،از چی چیز های گذشتم که میخواستم.
ثنا که نمیدانم از کجا به این نا کجا آباد رسیده بود بغض سخت در گلویم خفه ام میکرد،فریاد های ثنا را نمی خواستم بشنوم از اتاق بیرون شدم سنگی به بازویم خورد ولی من نه ایستادم و رفتم.....

#برگرفته شده از زندگی واقعی

به نظر تان سعدیه چی کار میکند؟

از طریق واتس اپ میتوانید رمان های جدید را دریافت کنید.

#روسپی

#نویسنده_فرزانه_فحص
#قسمت_نهم

ثنا؛

دیگه طاقتش را نداشتم باید کاری میکردم که خود را نجات میدادم با گریه گفتم:فواد است فواد به من دست درازی کرد بالایم تجاوز کرد.

همه مات و مبهوت به من نگاه میکردن،به نظر خود کار درست انجام میدادم.

سمع با اعصبانیت به بیرون از خانه رفت،و راست به طرف خانه فواد شان رفت.

سر و صدا ها بیشتر و بیشتر می شد،صدا های مبهوم از سمع از فواد که انکار میکرد،از پدرش.

در همین حال خانم برادرم با رنگ پریدگی آمد ذکیه پرسید چی شده.

و او ارام گریه کرد گفت:سعدیه،سعدیه خودکش کرده....

باورم نمی شده همه با عجله به بیرون رفتن و من که نمی توانستم از جایم بلند شوم و با بسیار سختی خود را به نزد شان رساندم،سعدیه را در حال که خود را در پکه حلق آویز کرده یافتیم.

آن روز من دوباره مادر خود را از دست دادم مادر فقط به نام داشتم که در وقت زایمان مرده بود،ولی سعدیه مادری بود که بیشتر زجر ۹ ماه ره کشیده بود بیشتر از آن نه ماه که جنین مادر را اذیت می کند من سعدیه را اذیت کرده بودم.

چشمانم سیاه شد و دیگه چیزی را ندیدم فقط گریه های بی امان به حساب پسرم را می شنیدم.

وقتی بیدار شدم دوباره سعدیه یادم آمد،همه سیاه پوشیده بودن صدای قرآن می آمد،سوره فاتحه را یکی با صدای بلند تلاوت میکرد.

و من در اتاق با پسرم یکجا بودیم حتی از دیدنش بدم می آمد.

سمع به اتاقم آمد گفت:بخاطر دختر نجس مثل تو حتی ۵۰ نفر هم به فاتحه نامدن همه ما ره به چشم حقارت می بینند،فقط این مراسم های عزا تمام شود با تو فیصله میکنم.

جنازه سرد سعدیه به زیر خاک ها گذاشته شد خیلی جوان بود ولی در عین حال خیلی بزرگ.

در اتاق تاریک نشسته بودم نمیدانستم که فردا چی خواهد شد و چی در انتظارم است از اینکه مسبب این کار را فواد گفته بودم پیشمان بودم زندگی یک نفر دیگر را با خود به بن بست بردم.
ولی میدانستم فامیل بودن که مثل کلان های قریه زور گو نبودن و میتوانستم به نفع خود استفاده کنم با فواد عروسی کرده زندگی خود را بسازم.
افکارم هر طرف در حال چرخش بود،تمام بدنم درد میکرد.
فردای فوت سعدیه در اتاق خواب بودم که برادر بزرگم آمد و از الماری تمام لباس های مه ر بین یک چادر می بست هیچ حرفی نمی گفت و فقط با اعصبانیت به کار خود ادامه میداد.
حتی جرات پرسیدن نداشتم در زیر زبان و با خشم گفت:جمع کن این حرامی را گم شوید پیش همان های که این این حرامی را برایت هدیه دادن.
ترسیده بودم نمی فهمیدم درست منظورش چی است.
پدرم امد و با خشم گفت:مفت خور کار نداریم جمع کن گمشو پیش پدر این حرامی.
حالا میدانستم که میخواهد چی بگوید با صدای لرزان گفتم؛حالا؟
برادرم از بازویم گرفت جواب داد:پس چی وقت شما لکه ننگ را تا چی وقت در خانه خود جا بدهیم.
مرا کشان، کشان از خانه بیرون کردن پسرک در دستان پدرم تا حد توان می گریست.
برادرم دروازه خانه فواد را به بسیار سختی میزد که پدرش بیرون شد مرا در پیش پای پدرش انداختن پدرم طفل را در آغوش پدر فواد داد گفت:این هم گناه پسرت پدر فواد که خستگی از سر و صورتش می بارید جواب داد:سمع جان فواد من خیلی کوچک است خودت میشناسی و خیلی پسر سر به زیر است او اینطور کار را نمی کند خودم دیشب هر چی گفتم ولی قبول نکرد او این کار را نکرده.
پدرم با فریاد گفت:این حرامی مربوط پسر تو است و رو به سمع گفت بریم.
پدر فواد طفل را در آغوش من داد گفت:برو دختر جان خودت را اویزان پسر سر به زیر من نکن درست است که فقیر هستیم ولی بی عزت نیستیم.
سمع جواب داد:حالا پس می بینی که کی سر به زیر است.
و به طرف بیرون رفت پدرم هم از عقبش رفت من مانده بودم که باید کجا باشم؟

پدر فواد گفت:دختر جان زودتر برو من با کمر خمیده و با پسر در اغوش به سوی خانه ما حرکت کردم و در نگاه اخر فواد را دیدیم که از گوشه یی به من خیره شده میدانم که خیلی از من متنفر است در یک چشم به هم زدن زندگی آرامش را از او ربوده بودم نوجوانی اش با من در حال تباهی بود.

پسر لایق بود همه منطقه از استعداد او حرف میزدن گاهی به طفل های منطقه در برابر پول ریاضی درس میداد از یک لحاظ او حساب دار منطقه بود.
پدرم یک روزی که از مسجد بازگشت در حال نان خوردن بودیم که با کنایه رو به برادر هایم گفت که فواد میخواهد کانکور بدهد و کابل درس بخواند.
و این حرف پدر به برادر هایم که همه بی میل به درس بودن سنگین بود.
در روی حویلی ما نشسته بودم خانم های برادرم به من به چشم یک بدکاره نگاه میکردن تا هنوز از اینکه سعدیه دیگر با من نیست عادت نکرده بودم.
چند دقیقه بعد سر و صدا های که این روز ها این سر و صدا مرا به جنون می کشید.
خانم سمع سرش را از لای در کشید و با چیع خفیفی گفت:میخواهند فواد و پدرش را ببرند.
چشمانم را بستم و به گریه های پسرک آغوشم نگاه کردم در این چند روز صدای گریه هایش برایم دلخراش ترین صدا بود.

#برگرفته شده از زندگی واقعی
پارت امروز برای تمام عزیزان که همیشه تعقیب کردن❤️🥰
چالش امروز ما به نظرتان من در چی سن قرار دارم است؟
اگر حل توانستید قسمت دهم هم میگذارم😁

#روسپی
#نویسنده_فرزانه_فحص
#قسمت_دهم

پیشمان بودم از اینکه فواد و خانواده اش را به این کار دخیل کرده بودم.
آن ها فقط همسایه یی دویوار به دیواری بودن که حالا شده بود شانه یی برای بدبختی های من.
سمع با فریاد می گفت:این بی شرف به خواهرم دست درازی کرد حالا کاری را کرده به گردن نمی گیرد.
به محمد فکر می کردم چطور بدون کدام غم و مشکل راحت است، و به این زندگی من که تماشایی شده بود نگاه میکرد.
همه در حوزه رفته بودن تا شب کسی خانه نامد ساعت از هشت شب گذشته بود.

صدای پدرم به گوشم آمد که با کسی حرف میزد دفعتا صدای دختری بلند شد صدا از خانه فواد میامد.
از جایم بلند شدم که سر و صدا ها خیلی بلند شده بود.
دفعتا دروازه حویلی باز شد و پدرم دست خواهر فوار را گرفته و وارد خانه شد،همه مبهوت بودند خواهرش چنان گریه می کرد دل سنگ را آب می کرد.
موهایش از میان چادرش بیرون زده بود، کنار های لبش زخمی و خونی بود.
پدرم با قهر رو به من گفت:تو تا هنوز اینجا هستی زود آن پسر حرامی را بگیر گمشو خانه فواد.
نمیدانستم اینجا چی اتفاقی در حال افتادن است خواهر فواد خانه ما چی کار می کند.
پدرم رو به سمع گفت:بگیر این دختر بعد از این خانمت است.
خانم سمع با حالت زار گفت:چی می گویی کاکا عزیز جان یعنی چی؟
سمع دست من را گرفت و گفت:گمشو خانه همان بی غیرت ها.
مرا کشان،کشان به طرف خان فواد شان برد.
و در حویلی شان مرا رها کرد و خود رفت.
مادرش در سر رو خود میزد و فقط اسم آرزو در زبانش بود.
خواهر کوچکتر فواد که تقریبا ازمن کوچکتر بود از کنار مادرش برخاست و رو به من گفت:بیا از عقبم
بدون حرف به دنبالش رفتم مرا در یک اتاق برد.
یک اتاق ۱۲ متره بود کوچک بود در یک کنارش یک میز کوچک که رویش کتاب های ریاضی و داستان قرار داشت.
گمان این را میبردم که شاید اتاق فواد باشد.
آزیتا:این اتاق فواد است اتاق اضافه نداریم اینجا بمان تا معلوم شدن اوضاع.
میخواست برود گفتم:صبر کن.
منتظر ماند که حرفم را بگویم پرسیدم:چرا ارزو را خانه ما بردند.
آزیتا که نفرتش با آن چشمان سیاهش نمایان می کرد جواب داد:پدر و برادر روانی تو پدرم و فواد را زندانی کرده بودن.
پدرم مجبور شد در بدل رها شدن خودش ارزو را به بد برادرت بدهد.

انگشت اشاره اش را بالا اورد و گفت:میدانم که این پسر از فواد نیست،ولی خودت را اویزان فامیل ما کردی به زودی همه چیز معلوم می شود.
چیزی نگفتم پسرم دوباره شروع کرد به گریه و من مثل همیشه با هزار مشکل صدایش را خاموش کردم.
خانه در یک سکوت بود و گاه گاهی گریه های دلخراش مادر فواد این سکوت را می شکست.
به طرف میز پر کتاب فواد رفتم،به کتاب های داستان که روی میزش بود نگاه کردم.
کتاب های سیاسی هم بود،کتاب در میان داستان ها بود و خیره به کتاب که نامش (اسکندر)بود.
نیلوفر برایم گفته بود که این کتاب را خوانده و این کتاب در باره یک قتل ناموسی بود.
پسری که مادرش را بخاطر ارتباط داشتن با یک مرد بیگانه می کشد.
و بعد ها با خبر می شود که او مادرش نه بلکه خاله اش که با مادرش دوگانگی بوده کشته.
ان وقت انقدر با دقت به قصه های نیلوفر گوش می کردم.
و حالا میخواستم این کتاب را بخوانم چشمانم سنگین شده بود ،چندین شب شده بود که درست نخوابیده بودم.
از کنار میز که یک دوشک و لحاف بود گرفتم و خوابیدم.
صبح وقت پدر فواد دروازه اتاقم را زد در حالیکه نمیخواستم بیدار شوم.
ولی بلند شدم و به طرف دروازه اتاق رفتم پدرش در حالت نگرانی بود گفت:زود آماده شو میریم کابل
با حالت سوالی نگاهش کردم که جواب داد:میریم و از پسرت تست DNA(یک نوع آزمایش جنتیکی برای تطابقت دادن حجرات پدر به فرزند)میگیریم.
نمی فهمیدم که در مورد چی صحبت می کند پرسیدم:یعنی چی؟
با بی حوصلگی جواب داد:فکر میکنی اینقدر آسان است که بیایی و بگویی که فواد بالایم تجاوز کرده؟
میرویم کابل و از پسرت تست میگریم بخاطر معلوم شدن این که آیا پسر فواد است یا نه.
به اینجا قصه فکر نکرده بودم یعنی واقعا امکان داشت که معلوم شود یا فقط مرا می ترساندن.

بلی چنین چیزی امکان ندارد فقط براس ترساندن من ااین کار را میکنن.
موتر آماده بود سمع و پدرم هم به ما نگاه میکرد در موتر نشستیم و بعد از پانزده دقیقه حرکت کردیم.
در تمام راه پسرم گریه میکرد پدر فواد هر چند دقیقه بعد با بدخلقی میگفت:ارامش کن و من هیچ کاری برای ارامی اش نمی توانستم.
تا هنوز کابل نامده بودم بار اول بود،جایی قشنگ و بزرگی بود،یک راست در شفاخانه پایین شدیم از پسرم و من خون گرفتن و تا شام در شفاخانه بودیم.
خیلی گرسنه شده بود دلم میخواست از شفاخانه بیرون شوم و اطراف را بگردم اما اجازه این کار را نداشتم.
کاکای بزرگ فواد بخاطر خون با ما کمک کرد مردی عصبی بود و با تنفر به من نگاه میکرد.
آدم شهری بود و شاید پدر فواد را این مرد ترعیب کرده بود تا بیاید و خون بدهیم.

#آرزو
وقتی خبر شدم که مرا بخاطر آزادی پدرم به خانه یی شان آورد دنیایم تاریک شد،پدر ثنا رو به سمع گفت این خانمت است بعد از این.
دیگر من طاقت چیزی را بیشتر از این نداشتم،نمی دانم شاید فواد این کار را کرده بود یا شاید نه.
خانم سمع هر لحظه در حالت انفجار بود،شب در اتاق تاریکی در طبقه یی دوم مرا آوردند.
گمان میبردم اتاق ثنا و سعدیه باشد.
ذهنم پر کشید به سوی سعدیه دختری با وقاری بود هیچ کسی نبود که او را دوست نداشته باشد.
سرم را روی بالش خواب گذاشتم تا از این دنیای تاریک بیرون شوم.
چشمانم گرم خواب شده بود که دستی دور کمر من حلقه شد.
از ترس به عقب برگشتم که سمع بود با غضب و پوزخند به من نگاه می کرد.
من از کودکی از پدر و برادران این فامیل می ترسیدم و نمیدانستم روزی تقدیرم به این ها گره میخورد.

از ترس هق،هق گریه هایم بلند شد با گرم شد رویم و پاره شدن گوشه یی لبم صدایم بلند شد.
و لگد های که در پهلو هایم فرو می رفت.
در آخر یک تجاوز بی رحمانه یی که زندگیم را به دست باد های کور کننده داد.

#برگرفته شده از زندگی واقعی
_عزیزان من تازه یک ماه نمیشه که ۲۰ ساله شدم☹سن ام خیلی بالا نیست☹

#قسمت_یازدهم

#روسپی

#نویسنده_فرزانه_فحص

ده شب دوباره به قریه ما بازگشتیم تمام فکرم شده بود خون و نتیجه (DNA) خیلی می ترسیدم اگر دورغ من برملا شود آن وقت باید من چی کاری را انجام میدادم.
تمام شب بیدار ماندم گفته بودن تا چند روز دیگر نتیجه را کاکای فواد با خود به قریه می اورد.
هر لحظه دلهره مرا از بین میبرد،خیلی می ترسیدم اگر کسی خبر می شد چی؟
نزدیک های صبح بود در روی حویلی بخاطر وضو گرفتن بیدار شدم تا شاید اگر به خدا رجوع کنم کمی از این ترس هایم بکاهد.
سر و صدای ذکیه از حویلی ما می آمد خانم سمع هم با بد رفتاری حرف میزد.
معلوم دار بود که آرزو را بخاطر جاروب کردن حویلی یا شاید بالایش لباس می شستن یا کار که بتوانند ارزو را اذیت کنند،انجام می دهند.
مادر فواد با گریه در حویلی برامد و به صدا های که از خانه ما می آمد گوش میداد.
و گاه گاهی نگاه های سنگین حواله یی من می کرد،وقتی صدای ارزو بلند شد و گریه امانش را گرفته بود.
مادر فواد به طرفم آمد و با سیلی محکمی که به من زد من را خواباند.
گریه هایش قطع نمی شد معلوم دار بود که خیلی زجر می کشد حق داشت که اینطور رفتار کند.
ولی من این کار را نمی کردم پس مقصر این که حالا من نبودم فقط خانم سمع و ذکیه بودن.
از جایم بلند شدم و رو به مادر فواد گفتم:ببخشید ولی این من نیستم که دختر تان را در این حال قرار داده بروید آن ها را بگیرید و بزنید.
مادر فواد با تنفر بلند شد و خواست که دوباره به من حمله کند که عاجل خود را به اتاق رساندم.

دو روز مثل باد و برق گذشت همه امادگی می گرفتن چون کاکای فواد در حال آمدن به اینجا بود.
و دلشوره های من که مرا رها نمی کرد،و هر لحظه در این مخمصه یی که به خود ساخته بودم گم تر می شدم.
نزدیک های غروب بود همه منتظر کاکای فواد یا همان فضل بودن که او نمی آمد که نمی آمد.
شام احوال داد که پسرش زخمی شده و او مجبور شده پکتیا برود پسرش آنجا در قطعه خاص امنیت بود.
و من از آن دلهر های لعنتی بعد از چند روز توانستم نجات پیدا کردم.
روز و شبم شده بود فکر های بی معنی، منی که میخواستم از شر فامیل خود خلاص شوم و با محمد عروسی کنم،حالا زندگیم نه تنها بهتر بلکه بدتر از گذشته بود.
اصلا ارزش نداشت بخاطر خلاص شدن از فامیل که با آن ها نان خوردیم،روی یک سفره نشستیم خود را گرفتار این همه اضطراب کنم،مادر که نداشتم هیچ حالا خواهرم که به من مثل یک مادر بود هم از دستم رفته بود.
و بجایش این پسر را داشتم که دلم نمی خواست حتی به آغوش بکشم آنقدر خود را زود درگیر این بدبختی کرده بود،آنقدر خود را زود از دنیای طفلانه ام بیرون کشیده بودم که نمی توانستم دیگر کاری برای خود کنم.
خواب بودم پسرم هم در کنارم خواب بود تمام شب گریه کرده بود،آزیتا با صدای محکمی دروازه را میزد و فقط با سر و صدا می گفت:باز کن.
من ترسیده بیدار شدم و دروازه را برایش باز کردم،آزیتا از موهایم گرفت و با تمام زور می کشید فکر می کردم حالا است که پوست سرم کنده شود.
خود را با بسیار سختی نجات دادم.
با اعصبانیت گفتم:چی بد میکنی آزیتا سرم را کندی دختر بی ادب!
با خشمجواب داد:فامیلی دیوانه تو پدرم را بردن و به حوزه تسلیم کردن هم برادرم و هم پدرم را بردن خواهرم هم که نوکر خانه شما شده و تو هم درد سر ما.
با تعجب گفتم:چرا پدرت را بردن؟

با اشک و ناله گفت:برادر هایت تمام منطقه را پر کرده که ما ناموس دزد هستیم،هیچ کس مایل نیست که با ما حتی کوچک ترین نشست و برخاست داشته باشد،حالا هم از حوزه آمدن چون فکر میکنن برادر و پدرم هر دو مقصر هستن.
برادرت به پولیس ها پیسه داده تا که می توانند پدر و برادرم را شکنجه کنن.
برادر هایم را می شناختم،می فهمیدم که اگر کدام کاری را بخواهند انجام می دهند حتی پدرم وقتی نسبت به کسی عقده می گرفت کاری می کرد تا آن شخص به بدترین حالت برسد.
پدرم در قریه زمین زیاد داشت و در این قریه همه چیز به حساب این می رفت که چقدر قدرت داری.
نمی دانستم این کار ها به کجا خواهد رسید،چی خواهد شد.
چشمانم را بستم و نفسی عمیقی گرفتم،راهم را گم کرده بود.
من به اینجا ها فکر نکرده بودم که اینقدر گپ‌بزرگ می شود فکر کرده بودم شاید از خاطر ابرو هیچ کدام خانواده چیزی نگویند و من راحت خانم فواد می شوم و موضوع بسته می شود.

محمد:
صبح وقت بود که کاکا رازق را با خود برده بودند،هر دقیقه این عذاب وجدان مرا دیوانه می کرد.
کریم و سلیم میخواستن بروند ایران قاچاقی،اینکه گپ تا پولیس و حوزه رسیده بود گفته بودن اگر اینجا باشند دیر یا زود همه موضوع را می فهمند و مجبور بودیم یکی از ما آن دختر را تا ابد با خود نگهداریم یا شاید تمام عمر در زندان باشیم.
تا جای که من پدر و برادر های ثنا را می شناختم هر کاری می کردن تا ما هر سه تباه شویم و بدون شک که ما را می کشتن.
تا حال هیچ کسی خبر نشده که این تجاوز گروهی بود.
شام وقتی از مسجد بیرون شدم از بین جمعیت کریم را پیدا کردم.
او را در گوشه یی بردم بعد از واقعه تجاوز ما سه نفر که به هم خیلی نزدیک بودیم خیلی دور شده بودیم همدیگه را گویا نمی شناسیم.
کریم وقتی مرا دید با کمی تاخیر پرسید:خیریت است محمد چیزی شده؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم او که بیشتر کنجکاو شده بود پرسید:چی شده؟
_کریم فکر کنم تو و مسلم میروید ایران درست است؟
سرش را به علامت تایید تکان داد با کمی تاخیر گفتم:من هم میروم
او که از این حرف من خیلی تعجب کرده بود جواب داد:کار های ما جور شده قاچاقبر ها یک هفته بعد ما را با خود می برند در این یک هفته تو از کجا اینقدر پیسه را آماده میکنی.
_پس تو و مسلم از کجا کردی؟اصلا باید چقدر بدهیم؟
کریم جواب داد: سه هزار دالر البته وقتی انجا رسیدیم از ایران به طرف ترکیه میرویم آنجا هم پول نیاز دارد.

#برگرفته شده از زندگی واقعی
پارت تحفه برای خواهر ما گل ما❤️
Zahra Hasani 🥰❤️

#روسپی
#قسمت_دوازدهم
#نویسنده_فرزانه_فحص

نمیدانستم که باید این همه پول را از کجا کنم اگر مسلم و کریم می رفتن،و اگر همه می فهمیدن که قضیه تجاوز مربوط ما میشود چی کار می کردم؟
مسلم و کریم که رفتنی بودن و این من بودم که باید تاوان کار های آن ها را بدهم.
تمام روز به همین فکر می کردم مادر با خواهرم به عروسی یکی از فامیل های ما می رفتن.
خواهرم گردنبند های طلا اش را می پوشید مادرم هم گردن و دست هایش طلا بود.

جرقه یی به ذهنم زد اگر این طلا ها را می فروختم شاید می توانستم تا ایران بروم بعد چطور می کردم.
اصلا کریم و مسلم این همه پول را از کجا کرده بودن؟
ما در قریه بودیم اینجا طلا پوشیدن یک رسم بود یک برتری از خانم دیگر شاید طلا های مادرم مرا تا ایران می برد بعد از آن چی کار باید می کردم؟
ما نصف زمین در قریه بالا داشتیم که فقط بهار بعضا بخاطر کار می دادیم.
اگر زمین های قریه خود ما را می فروختم همه می فهمیدن و به گوش پدرم می رسید.
تصمیم گرفتم هر زمین که در قریه بالا داریم را به فروش برسانم با طلا های مادر و خواهرم.
دلم اندکی ارام شد باید فردا به آن خریدار پیدا می کردم تا یک هفته تمام کار ها را انجام میدادم و با مسلم و کریم راهی ایران می شدم و گرنه باید آن دختر را کل عمر می گرفتم و زندگیم را به تباهی می کشاندم.
دلم به پسرکش می سوخت یک لحظه اینکه پدر آن پسرک من هستم عضلاتم منقبض شد تمام وجودم را پیشمانی و عذاب گرفته بود.
همه یک طرف ولی آن پسرک نا خاسته و با هوس های ما و مادرش به این دنیا آمده بود.
اگر اینجا می بودیم به اثر تست معلوم می شد که پسر یکی از ما سه نفر است و بدون شک تباهی داشت و زندان و تردد شدن از همه چیز.
صبح وقت به قریه بالا رفتم و بعد از خیلی جستجو که تا شام به درازا کشیده شد بود یکی از دهقان ها را یافتم که میخواست زمین ما را بخرد.
ولی گفت نمی تواند پول را تا یک هفته جور کند بعد از خیلی تاخت و تاز و چانه زدن قرار شد دو روز بعد پول ما را بدهد.
خدا،خدا می کردم تا پدرم از مسئله بو نبرد و گر نه کارم تمام بود.
روز دوشنبه بود که پول ها را گرفتم و حالا فقط مانده بود طلا ها.
شام بعد از نماز با مسلم حرف زدم که منتظر من باشند،و قرار بر این شده بود که روز جمعه ساعت ۳ صبح به طرف کابل برویم آنجا به باند قاچاقبر ها باید پیسه تحویل بدهیم بعد ما را به در مرز جابجا می کنند،و می توانیم بگذریم.

به نظرم همه چیز ساده می آمد صبح وقت روز جمعه بود و کلید که بعد از روز ها جستجو پیدا کرده بود را با خود گرفتم و به طرف الماری اتاق مادرم رفتم.
مادرم با خواهر هایم از بخت بلند من رفته بودن خانه خالیم دلم به همین خاطر جمع بود که از طرف شب می توانم گرفته.
با بسیار راحتی تمام طلا ها و مقداری پیسه که بود را گرفتم.
در موبایل زنگ آمد به ارامی جواب دادم که مسلم بود،با صدایی آهسته گفتم فقط ۵ دقیقه دیگر نزدیک مسجد می آیم شما هم حرکت کنید.
طلا ها و پول هه را گرفتم و از خانه به ارامی بیرون شدم پدرم در منزل بالا بود خیلی متوجه برامدن من نمی شد.
وقتی پیش مسجد رسیدم که مسلم و کریم هم ایستاده هستن و با همدیگر در مورد موضوع حرف میزنند با دیدن من لبخندی کوتاهی کردن و با هم به طرف موتر رفتیم.
موتر از بچه خاله مسلم بود او لین های کابل مزار یا کابل کندز را می راند و امروز بخاطر ما امده بود.
تا کابل فقط سه ساعت راه بود و ما تقریبا ساعت های پنج رسیدیم.
تا که هوا روشن شود در هر طرفی گشتیم ساعت های هشت صرافی های پل خشتی باز شد و من توانستم طلا ها را با هزار مشکل بفروشم و پیسه های نقدی که نزدم بود را به دالر تبدیل کردم.
ساعت های ده صبح در یک دوکان که آدرسش نزدیک شاه دو شمشیره بود رفتیم آنجا مردی بود که پول ها را از ما می گرفت و ما را با خود میبرد.
وقتی در دوکان رسیدیم با مردی قوی هیکل آشنا شدیم با اعصبانیت پرسید:نسوار هستی یا مرچ؟
این یک رمزی بود که قبلا به ما گفته شده بود و این باعث امنیت شان می شد مسلم با حالت ترسیده یی جواب داد:نسوار هستیم.(رمز گذاری را قبلا در یکی از مجلات که از سفر یک خبرنگار به طور قاچاقی خوانده بودم ابساط کردم)
با اشاره که کرد باید داخل دوکان برویم بعد از چند دقیقه با یک بکس بیرون شد و ما هم به دنبالش.

(قسمت فروش طلا و زمین و رفتن هر سه شان و آمدنش به کابل تا رسیدن شان تا ترکیه همه ساخته تخیل خودم می باشد)

ثنا:

در تمام منطقه وحشت بود سر و صدا ها گریه های بی امان مادر ها.

مثل اینکه این قریه نفرین شده بود همه در حالت بد به سر می بردند.

مسلم،کریم و محمد فرار کرده بودند و دار و ندار فامیل های شان را با خود برده بودند،از همه بدتر محمد زمین های پدرش را فروخته بود.

خنده ام می گرفت و از یک طرف پریشان تر شده بودم اگر بی گناهی فواد ثابت می شد مرا می کشتند و اینجا آن سه نفر به بسیار خوشی و خوبی زندگی می کردند و باید تمام تاوان را من می دادم.

سمع و پدرم از هسچ کاری دریغ نمی کردند تا فواد و پدرش در زندان باشند از یک طرف کاکای فواد هر روز به پدرم زنگ میزد و او را تهدید می کرد.

و گفته بود تا آمدن من صبر کنید بعد که امدم می بینید که چی به سر تان می آورم من مثل برادرم آدمی ارامی نیستم.

و پدرم هم گفته بود تو بیا تا مزه زندان را بچشی این حق نبود با وجودیکه دختر شان را گرفته بودن باز هم کاکا رازق را زندانی کرده بودن.

کم،کم هفته ها گذشت ماه ها گذشت نه از امدن کاکای فواد خبری شد و نه از آزاد شدن فواد و پدرش.

رفتار مادر فواد آنقدر زننده بود که دلم بعضا میخواست این زن را خفه کنم.

چندین بار دعوا و بحث شده بود و من به حد مرگ لت خورده بودم.

پسرم تقریبا نه ماهه شده بود و دیگر مثل قبل گریه نمی کرد ولی بخاطر تغذیه نادرست خیلی ضعیف بود.

#برگرفته شده از زندگی واقعی

#روسپی
#قسمت_ سیزدهم
#نویسنده_فرزانه_فحص

خواهر و مادر فواد فقط چشم به راه کاکای فواد بودن تا بیاید و آن ها را از این مخمصه رها کند.
به دست و پا زدن پسرم نگاه می کردم اسمش را هارون گذاشته بودم،ولی هنوز هیچ میل برایش نداشتم.
هنوز آماده نبودم که او را قبول کنم چون نبودنش از بودنش بهتر بود او برای من نحس بود.
هیچ کسی در گوشش آذان نداد و هیچ کسی چشم به راهش نبود.
چشمانم را بستم و در کنار هارون که پاهایش را کوشش داشت به دهانش نزدیک کند خوابیدم.
صدای مردی که با آزیتا احوال پرسی می کرد را شنیدم از گوشه یی شیشه اتاق به بیرون نگاهی انداختم که خودش بود.
کاکای فواد آمده بود و بدون شک آمدن او مساوی بود به زوال من.
کاکای فواد آزیتا را به آغوش کشید ترسیده بودم نمی دانستم بعد از این چی در انتظارم است.
با هم در حویلی حرف میزدن مادر فواد هم با آن ها پیوست و هر سه با حرف زدن کاکا خوشحال تر می شدن و برق و موج های خوش چهره شان را پر میکرد.

و اینجا من نمی دانستم باید چی کار کنم تا از حرف های شان مطلع شوم.
کمی گذشت کاکا رفت و مادر و دختر همدیگر را به آغوش کشیدن مادر فواد با غضب به طرف اتاق من آمد.
درواز ره باز کرد و با غضب گفت عاجل لباس هایت را جمع بکن تو دختر بدکاره کثیف ماه ها بخاطر تو فامیل ما روی خوشی را ندید پسرم در عین جوانی آواره حوزه و زندان شد،شوهرم مریض شد زود جمع کن.
من که فهمیده بودم هیچ چاره یی نداشتم و باید میرفتم ولی کم نیاوردم و بلند شدم با صدای کمتر از فریاد نبود گفتم:فکر کردی کی هستی زن پیر احمق.
آزیتا و مادرش که حالت چهره شان کمتر از تعجب نداشت به طرف من حمله کردن.
و آنقدر خوردم که نای بلند شدن نداشتم.
هارون با بسیار صدای بدی گریه می کرد آزیتا چند لحظه به هارون نگاه کرد و بعد او را با خود برد و شروع کرد به ارام کردنش.
ساعت از یازده گذشته بود هوای گرم تابستان دیوانه کننده بود.
لباس هایم را جمع کرده بودم چند نفر از بزرگان پدر و برادر هایم خانه آمدن و با بحث های زیادی که شد و نتیجه دی ان ای که انجام شده بود معلوم شد که پسر از فواد نیست.
با وجودیکه این نتیجه را پدر و برادر هایم قبول نداشتن و بحث ها هر لحظه بلند و بلندتر شده میرفت.
تا اینکه گپ به جای کشید که مردم قریه سمع و پدرم را لت و کوب کردن و کاکای فواد به خانه ما هجوم برد با تعدادی از افراد و آرزو را با خود آوردند.
تا این حال هیچ کس در مورد من نپرسیده بود و من تمام اتفاق ها را از اتاق می شنیدم یا از کناره های شیشه شاهد بحث شان بودم.
وقتی ارزو را اوردند که اصلا آن ارزو نبود خیلی لاغر شده بود نحیف و شکننده.
کاکا با صدای بلندی گفت آن دختر بی حیا کجاست؟
آزیتا با خوشحالی گفت:در اتاق فواد.
کاکا بدون معطلع آمد و از موهایم گرفت هارون با صدای نازک و طفلانه شروع کرد به گریه کردن برای اولین بار دلم به حال این پسر می سوخت اصلا او تاوان چی را میداد.

آزیتا آمد و هارون را گرفت کاکایش هم مرا لنگان،لنگان با خود به طرف بیرون برد با غضب مرا زیر لگد و مشت گرفت.
آرزو از گوشه یی به من خیره شده بود آنقدر از نگاهش نفرت می بارید.
او دیگر نمی توانست به زندگی دخترانه اش برگردد.
کاکایش از دستم گرفت و مرا با خود به طرف کوچه برد و انداخت آزیتا هارون را در کنارم گذاشت صدای هارون کر کننده بود.
فواد با پدرش هم استاده بودن پدرش به حالت غیر نورمال می لرزید و دستش را فواد گرفته بود.
فواد با خشم وصف نا شدنی به من نگاه میکرد.
سمع مرا به طرف خانه برد پدرم از خشم نفس،نفس میزد و زیر زبان با خود تکرار می‌کرد بی آبرو شدیم،بی آبرو شدیم.

محمد:
سه ماه قبل وارد ترکیه شده بودیم نه پولی داشتیم و نه جای برای بود و باش.
در یک فابریکه شروع به کار کردیم من و مسلم با هم بودیم ولی کریم در یک رستورانت وظیفه گرفته بود از قریه ما احوال می آمد ثنا همه چیز را اعتراف کرده بود گفته بود که ما سه نفر بالایش تجاوز کردیم پدر های ما هم از قریه رفته بودن برای فامیل ثنا خیلی پول داده بودن تا زندانی نشوند.
پسرک هم تقریبا یک ساله شده بود گاهی هر سه درباره اش حرف میزدیم من و مسلم میخواستیم که او را بگیریم ولی کریم نمی خواست.
مسلم به پسر کاکایش که در همسایگی شان بود به فامیل ثنا خبر داده بودند که طفل را بدهند و او را به ترکیه روان کنند .
پسر کاکایش اقامه ترکیه داشت و راحت می توانست برود و بیاید.
و با خود طفل را هم بیاورد ما که فکر می کردیم آن ها شاید راضی نشوند و شاید بالای ثنا محبت مادری غلبه کند و ندهد.

با تعجب که قبول کردند تا طفل را روان کنند و قرار شد یک هفته بعد او را با خود بیاورد من و مسلم خیلی هیجانی بودیم قرار بود یک طفل را هم بزرگ کنیم و شاید با این کار عذاب وجدان خود را می خواباندیم.
بخاطر یک اشتباه چندین فامیل به بدترین حالت رسیدن از همه بدتر اینکه فواد بزرگترین ضربه را خورد با وجودیکه کوچکتر از ما بود و هیچ دخالتی نداشت،ولی بزرگترین ضربه را متحمل شد.

فواد؛
این موضوعات ذهنم را درگیر کرده بود گرچه فعلا راحت بودیم و همه ما را به چشم بد نمی دیدند ولی باز هم حرف ها و سوال های شان دیوانه کننده بود.
کاکایم خیلی زحمت کشیده بود و امروز با خبر شده بودیم که آرزو باکره نیست و سمع به بسیار بی رحمی بدون نکاح دنیای دخترانه اش را گرفته بود چون فکر می کرد من همین کار را با خواهرش کردم.
هیچ کدام نمی توانستیم مثل سابق باشیم.
مادرم در بستر مریضی بود و داکتر ها هم گفتن قلبش مشکلش بیشتر شده و شاید زنده نماند.
پدرم در زندان به اثر فشار های عصبی نمی توانست حالت نورمال خود را حفظ کند ولی اندکی بهتر شده بود.
در اتاقم نشسته بودم و به کتاب های نگاه می کردم که روزی آن ها را با اشتیاق دادن کانکور و کامیاب شدن در طب دندان خریده بودم.
حالا هیچ انگیزه یی نداشتم از ثنا نفرت داشتم همه چیز را از من گرفته بود.
سرم را روی بالشت ماندم اتاقم بوی پسر ثنا را میداد،و به طور عجیبی خیلی خوشبو.
چشمانم کم،کم سیاه شدن شاید چند دقیقه خوابیده بودم که ارزو با وجودیکه آرام اشک میریخت مرا بیدار کرد.
با چشمان نیمه باز پرسیدم خوب هستی آرزو چی شده.
آرزو به هق،هق شروع کرد گفت:بیا ببین مادرم را چی شده جواب نمیدهد.

ترسیده بلند شدم و به طرف اتاق مادرم رفت که رنگش به کبودی میزد دستانش یخ زده بود گوشم را به دهانش نزدیک کردم ولی هیچ گرمی احساس نمی شد.
باورم نمی شد چند دقیقه بعد چند خانم آمدن و تایید کردن که مادرم فوت کرده....

#برگرفته شده از زندگی واقعی
پارت تحفه برای برادر ما که از اول تا حالا رومان را تعقیب کردن،از جمله اولین نفر های که هر روز لایک می کردند.🥰
🥰❤️

#روسپی
#نویسنده_فرزانه_فحص
#قسمت_آخر

ثنا:

یک ساعت بعد پسر کاکای مسلم برای بردن هارون می آمد ما هم قرار بود از این قریه برویم شب تا صبح مثل خدمتکار ها کار میکردم.
و شده بودم یک نحس که همه از بودن و حرف زدن با من خودداری می کردن.
هارون در آغوشم بود تازه شیر دادنش تمام شده بود،کم،کم می توانست بعضی کلمات را بگوید.
ولی برایش یاد نداده بودم که کلمه مادر را به زبان بیاورد شاید می ترسیدم که ازش دل کنده نتوانم یا شاید از نفرت این کار را می کردم.
او حالا قرار بود برود با افرادی که زندگی مادرش را تباه کرده بودن شاید یکی از آن ها را پدر می گفت.
زندگی راحتی را سپری می کرد.
و اینجا تنها من بودم که تمام اشتباه و گناه ها را به دوش بکشم.
به یک باره یی اسپار همه چیز از دستم رفت هارون را در زمین گذاشتم بالشت پهلویم را گرفتم و در دهان هارون ماندم و به یک باره یی بالشت را تا حد توان فشار دادم.
هارون شروع کرد به دست و پا زدن اشک های بی امان صورتم را در بر گرفته بود دست و پا زدنش آرام نمی شد،کم،کم پاهایش شل شد و دستان کوچکش بالا و پایین نمی شد.
بالشت را برداشتم و به چهره کبود هارون نگاه کردم شبی در خاطرم تازه شد که تولد شده بود ولی مرگش نسبت به تولدش آرامتر بود.با عجله از اتاق برامدم و در حویلی خود را سرگرم کار ها کردم.
ظریفه لباس های پسرش را هموار می کرددپرسید:هارون آماده است شاید چند دقیقه بعد پشتش بیایند؟
سرم را به علامت مثبت تکان دادم و او هم به داخل خانه رفت.
چند دقیقه بعد دوباره پیش هارون رفتم و شروع کردم به چیغ و داد کردن.
گریه های بی امان من همه را به اتاقم کشاند همه مات چهره کبود و رنگ پریده هارون بودند.
ظریفه از دستم گرفت پدرم با حالت نرمی که در این چند وقتی نداشت گفت:چطور اینطور شد؟
با گریه جواب دادم:چند دقیقه بیرون رفتم دوباره امدم که رنگش پریده.

پدرم دوباره ادامه داد:علی پسرم برو چند نفر را بیاور که دفنش کنیم.
در یک روز همه کار های دفن انجام شد پسر کاکای مسلم خیلی قهر بود که من خیلی پول دادم و حرف های تا و بالا.
در دفن هارون کسی اشک نریخت پدری نبود که از نبودش کمرش خم شود،بی سرو صدا در زیر خاک خوابید...
دو روز بعد از دفن هارون ما هم به طرف یک قریه دیگر که در ولایت بغلان بود رفتیم.

فواد:
در خانه یی کوچک در پروان آمده بودیم. فقط ۵ ماه فرصت داشتم تا درس بخوانم و کانکور میدادم. میخواستم طب دندان بخوانم و خیلی برایش کوشش کرده بودم.
حالت روحی آرزو هیچ خوب نبود هر کاری می کردیم ولی او حالش بدتر از قبل خیلی می ترسیدم که کاری نکند که زندگی خود را به باد دهد.
هنوز هم دلم با ثنا صاف نبود گرچه خبر شده بودم که پسرش فوت کده و خود شان هم در بغلان رفتن. از مسلم،کریم و محمد هم خبری نبود این چهار نفر زندگی و خانواده یی مرا به هم ریخته بودن.
پدرم در شهر می رفت و آنجا دست فروشی می کرد،من هم تا نیم روز درس میخواندم و تا نیم روز برای طفل ها درس میدادم.
بلاخره کانکور دادم و در طب دندان ولایت پروان قبول شدم.
و این یک امیدی بود برای خانواده یی دل شکسته ما.
شاگرد های خود را درس دادم و میخواستم خانه بروم که یک مردی مرا ایستاد کرد چند باری او را در نماز و در دوکان دیده بودم.
با من احوال پرسی گرم کرد و خواست همرایم حرف بزند و من هم قبول کردم.
کمی مکس کرد و گفت:فواد جان من یک خانم نا زا دارم و خیلی یک حسرت بزرگی در دلم است و طبق که شنیدیم خواهری جوانی در خانه داری سن من هم خیلی زیاد نیست که نتوانم با خواهرت کنار بیایم.
اگر اجازه می دهید به خاطر کار خیر بیاییم؟
من که تعجب کرده بودم جواب دادم:باید شب با پدرم و خواهرم صحبت کنم.

سر به علامت تایید تکان داد و از من دور شد.
من که از طرفی خوشحال بودم اگر آرزو عروسی می کرد شاید بهتر می شد حالش و از این وضعیت فعلی اش خارج می شد.
منتظر ماندم تا شب پدرم بیاید،و بتوانم همرایش صحبت کنم.
گرچه بعد از این واقعه های آزیتا و آرزو خواستگار های شان را از دست داده بودند،همه می‌گفتن اگر دختر از این خانواده بگیریم فردا کاکایش بیاید و از خانه ما بیرون کند با جنگ و دعوا.
سر نان بودیم که با من،من گفتم پدر جان امروز یک همسایه ما مرا ایستاد کرد و خواست بخاطر کار خیر خانه ما بیایند.
پدرم که تعجب کرده بود گفت:بخاطر آزیتا او حالا ۱۵ ساله است خیلی کوچک است.
ادامه دادم:خیر پدر جان بخاطر آرزو.
وقتی این حرف را گفتم همه به طرف من نگاه کردن،آرزو رنگش سرخ شد و از کنار ما بلند شد.
پدرم گویا راضی بود پرسید کی است؟
_جمال است پدر جان گفت خانمش نازا است و میخواهد با آرزو عروسی کند.
پدرم جواب داد: درست است پسرم بگو بیایند.
سر به علامت مثبت تکان دادم به نظرم بهترین کار بود تا آرزو از ترس و آذیت های گذشته رهایی یابد.
تا یک هفته کار های نامزادی انجام شد و می توانستم برق خوشحالی در چشمان ارزو را ببینم.
تقریبا ۱ ماه نامزاد ماندن و قرار شد هفته پیشرو عروسی کنند،من هم از این کار خوشحال بودم.
صبح وقت دروازه ما زده شد و چهره پریشان جمال پشت در بود با ترس گفت:چرا برایم نگفتین که خواهرت نکاح شده است و حتی طلاق نگرفته،شما میخواستن در عین حال که زن یکی دیگه است با من هم عروسی کند.
با تعجب پرسیدم:جمال واضح حرف بزن.

جمال:دیشب برایم یک مردی به اسم سمع زنگ‌زده بود و گفت که شوهر آرزو است و تقریبا شش ماه از عروسی شان گذشته بود که کاکایت به زور او را به خانه آورد.
من هیچ حرف برای گفتن نداشتم که ادامه داد:ببیین فواد طلاق آرزو را بگیرید بعد من حاضر به عروسی هستم.
و من به رفتنش نگاه می کردم دلم می خواست سمع را از بین ببرم.
داخل خانه آمدم و تمام موضوع را برای شان گفتم.
و حرف های من برابر بود با شکستن دوباره آرزو.
آرزو با لبخندی از کنار ما تیر شد کمی من و پدرم دقایقی به هم نگاه کردیم و هردو می فهمیدیم که زندگی ما دیگر روال عادی ندارد.
به اتاق خود آمدم و می توانستم صدای هق،هق آرزو را بشنوم.
امروز روز اول پوهنتون بود و من با علاقه یی شروع به درس کردم گرچه شروع صبح خوب نبود ولی شاید رحمت خدا و خواستش در همین بوده.
با پدرم تا شهر یکجا رفتیم او به طرف کار رفت و من به طرف پوهنتون هیجان وصف ناشدنی وجودم را پر کرده بود.
تا شام ده درس بودم که آزیتا برایم زنگ زد صدایش همانند فریاد دلخراش بود.
با زبان که برای گفتن جملات یاری اش نمی کردن گفت:فواد زود خانه بیا!
با عجله خود را به خانه رساندم که به جسم بی روح آرزو مقابل شدم.
با نا باوری از آزیتا پرسیدم چی شده؟
با وجودیکه اشک چشمان سیاهش را پر کرده بود و زبانش بند می آمد گفت:مرگ موش خورده....
باورم نمی شد که آرزو این کار را کرده باشد دیگر ما باید چقدر سختی و بدبختی بکشیم اول که چند ماه بی گناه زندانی شدیم بعد مادر و حالا خواهرم.
باورم نمی شد پدرم به سر خود با دستانش میزد و به فامیل ثنا فحش میداد.
همه همسایه ها جمع شدن فامیل های دور و نزدیک و ارزو را در کمتر از یک روز دفن کردیم....

هیچ وقت موضوع تجاوز روشن نشد با وجود اینکه مسلم،محمد و کریم به کار شان اعتراف کرده بودند.
ثنا در یکی از قریه های دور دست بود و خانواده اش از او یک درامد ساخته بودن درامد از روسپی گری ثنا!
دیگر هیچ کسی دورازه فواد را نزد بخاطر خواهرش آزیتا،اینجا فقط ازیتا نه بلکه خواهر های مسلم،کریم و محمد همچنان تاوان کار برادر های شان را پس دادند.
بخاطر هوس بیجا و نوجوانی چندین خانواده از هم پاشید چند نفر به زندگی خود پایان داد.....

پایان!

نخست تشکر از تک،تک شما عزیزان برای خواندن این دست نوشته!
میفهمم در عین خواندن خیلی احساس های متفاوتی را برای ما بوجود می اورد.

خودم هم زمانی که نوشتم زمانی که سرگذشت این دختر خانم را شنیدم خیلی شوکه شدم در مدت شش ماه به خیلی سختی توانستم تمامش کنم چون برایم واقعا سخت بود که در مورد هم جنس خود اینطور بنویسم گرچه نتوانستم به بسیار خوبی احساسات شان را انتقال بدهم ولی شاید اندک ترین کاری بود که می توانستم با قلم خود به این دختر خانم انجام بدهم.
در این شش ما شب درباره زندگی این دختر خانم فکر کردم چون قبل از نوشتن باید خود را مطابق همان نوشته ها عیار بسازی باید درک کنی بعد بنویسی ولی من نمیدانستم کدام یک را زودتر درک کنم،هنوز که هنوز است ثنا برایم یک فرد مجهول و حل نشده باقی مانده...

و امیدوار هستم که زندگیش بعد از این زیباتر باشد و حرف های که گفته شده در موردش واقعیت نداشته باشد.
گرچه با خود شان در تماس نبودم و یکی از آشنایان شان شنیدم و خیلی برایم سخت تمام شد.

نویسنده: فـرزانه فحص

من نوشته هایم را خیلی نشر نمی کنم ولی این را بخاطر نشر کردم تا شاید یک راه باشد و تجربه یی که بدانیم با خواهر های خود چگونه سلوک و رفتار داشته باشیم، چطور باید یک فضا برای خواهر، مادر، فرزند، خانم، شوهر، برادر خود بسازیم که دچار گرفتاری ها نشویم. بهترین کاری که می توانیم برای خواهر،مادر یا خانم خود کنیم شاید همین لبخند و توجه های گاه و بی گاهی باشد که آن ها را تشنه یی این و آن نکند.
لطفا متوجه خانم های خانه مان باشید خانم ها ظریف تر از آن هستن که ما قضاوت کنیم.

با عزت باشید!
#فرزانه_فحص